

مرگ مونتسرا
(به یاد محمد علي جعفری)

فرزاد جاسمی

شامل:

سعید سلطانپور و نمائشنامه ”حسنک“

قهرمان

انسان

بحران در کائنات

مرگ مونٹسرا

و ...

سعید سلطانپور و نمایشنامه "حسنک"
در هم آئی آگاهانه پیامدهای تاریخی یا تحریف تاریخ؟

نمایشنامه "در سیزده صحنه"، ۸۶ صفحه، چاپ بهار ۱۳۴۷، انتشارات اندیشه.

بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیهقی

از تاریخ بیهقی

بازیگران:

مسعود، حسنک، مشکان، میمندی، بوسهل، عبدوس و رایض، پیک ها، مادر، میکائیل، نصر خلف، دانشمند نبیه، دو معدل و مردم.

نمایشنامه با فریادی که برج زندان میآید، آغاز میشود. صدائی که بر اساس سنت مبارزان و پیکارگران در بند، رسا و توانا، بندیان را به سکوت و دادن جواب "نه" به ستمگران و دشمنان مردم فرا میخواند.

"صدا در صدای شکنجه و شلیک میمیرد." (ص ۱۲)

و به دنبال آن صداهای شاد و آرام از بارگاه که باز هم طبق سنت ستمکاران، مستبدین و غارتگران جامعه ی بشری، انتظار سرکشی و تمرّد از سوی بندگان را ندارند و همیشه تسلیم آنان را می طلبند، از همگان میخواهد تا در جواب پرسش ها، تنها يك کلمه بر زبان آورند. "آری!"

و سپس:

"گروه مسعود، با حرکت های هندسی، زیر صدای مارش به سمتی میرود و ... میماند. گروه حسنک، تند و پراکنده، در سکوت، با پرچم های سرخ به سمتی میرود و ... میماند." (ص ۱۲)

و شعر بلندی از سلطانپور که علل گرسنگی و سمت و سوی مبارزه را بدانسان که خود برگزیده است نشان می دهد:

... سهم ما گرفتنی ست

میدانیم

گرسنگی میآموزد

گرسنگی

آری

نبرد میآموزد

گرسنگی راه بزرگ سنگر است

گرسنگی

خسته و سرخ است

گرسنگی از مزارع درو شده میآید

و از سرد خانه و سیلو

و کوره و کارخانه

با دستهای خالی

برمیگردد

بردباری!

نه

هرگز

دیگر خاک خسته است

و ما گرسنه ایم. (ص ۱۶)

سالهای پایانی دهه ی پنجاه است. شاه بیدادگر و درباریان فاسدش، چشم فرو بسته بر نکبت و ادباری که سرپای جامعه را فرا گرفته، خود را برای برگزاری جشن های ۲۵۰۰ شاهنشاهی ایران و نمایش درجه ی حماقت و دیوانگی خود در برابر جهانیان آماده می کنند! فقر و فلاکت از سر و روی جامعه می بارد و هر روز که می گذرد، بر خیل حاشیه نشینان شهرهای بزرگ و وسعت حلبی آبادها و حصیرآبادها افزوده می شود! کشاورزان و خوش نشینان روستائی دسته دسته روستاهای محل سکونت خود را ترك می گویند و به امید یافتن کار و زندگی بهتر روی به حاشیه ی شهرها می آورند و به ارتش عظیم بیکاران و گرسنگان جامعه می پیوندند!

سلطانپور به همراه توده ی زحمت و دیگر همفکرانش از گرسنگی توده ها و ستم حکام رنج میبرد. استبداد و خفقان ستمگران و غارتگران را بر نمیتابد! او به قیام گرسنگان دل بسته است و امیدوارست که گرسنگی خسته و سرخ، به توده هایی که بر دریائی از طلای سیاه و دشتهائی پوشیده از طلای سفید ایستاده اند و شب با شکم گرسنه سر بر خشتی می گذارند، بیاموزد و آنانرا به سنگر انقلاب و رهائی بکشاند!

سلطانپور، که دشمن توده ها را می شناسد و با نبوغ ذاتی خویش عوامل بدبختی و تیره روزی آنان را شناخته و می داند که رژیم پهلوی و سیاستهای ایران برباد ده آن، تشدید کننده ی فقر و فلاکت کارگران و زحمتکشان ایران است، راه نجات را در انقلابی توده ای و سرخ جستجو می کند و امیدوار است که گرسنگی خسته و سرخ، زحمتکشان را بیاموزد و سمت و سوی مبارزه را به آنان بنماید! او خود را به نوعی ادامه دهنده ی راه قمرمطیان میداند! چرا که قمرمطیان بر علیه خلفای ستمگر و اهرمن خوی عباسی شوریدند و با شعار گستردن سفره ی اخوت و برادری در میان همه ی رنج کشیدگان زمین پای به میدان مبارزه و پیکار گذاشتند! سلطانپور در آتش اشتیاق گستردن این سفره ی اخوت در گستره ی فلات ایران میسوزد و چون شمعی بیقرار می گدازد! سفره ای که قمرمطیان در قرن سوم هجری قمری وعده اش را دادند، اما هیچگاه آنرا نگستردند.

سلطانپور می داند که قمرمطیان با حمایت و پشتیبانی توده های کار و زحمت و رنج کشیدگان فلات ایران به قدرت رسیدند! تشکیل دولت دادند! مکه را فتح نمودند! کعبه را تاراج کردند و حجرالاسود، این شهاب سنگ آسمانی را که مورد پرستش مسلمانان بود، از جای کردند و به ” الحسا “ مرکز حکومتشان در بحرین بردند تا در مراحل بعدی، از آن سواستفاده های سیاسی بنمایند! اما در همه ی این مراحل، هیچگاه حتی در صدد تهیه ی مقدمات پهن نمودن سفره ی اخوت نیز بر نیامدند!

سلطانپور، به عنوان ادامه دهنده ی راه قمرمطیان، امیدوار است که با کشاندن گرسنگان به سنگر مبارزه، به وعده های آنان جامه ی عمل بپوشاند و پس از گذشت قرنهای، زمینه ی گستردن چنین سفره ای بزرگ را فراهم آورد.

... سهم ما را بدهید

ما

که در کارخانه ها

و معدن های تاریک

میسوزیم

و مثل توده های نیمسوز

از دهان برق و زغال

بیرون میریزیم

سهم ما گرفتاری ست

میدانیم ... (ص ۱۴)

سلطانپور در برهه ای از زمان چنین می خروشد و خواهان فشردن حلقوم ستمکاران و گرفتن سهم کارگران و زحمتکشان می شود که پرچم سرخ مبارزه ی کارگران، زحمتکشان و ضجر کشیدگان زمین، از چین توده ای و ویتنام و افریقای سیاه تا جنگلهای بولیوی در اهتزاز است! دوران اوج گیری و رشد جنگلهای پارتیزانی است! محاصره ی شهرها از طریق روستاها و ناراضی تراشی های هر چه وسیعتر، برگزیده ترین شیوه های مبارزاتیست و مبارزان جوان به این نتیجه رسیده اند که قانون مردمی و عدالت اجتماعی نه از مبارزات پارلماناریستی و شیوه های مبارزه ی سنتی گذشته بلکه از لوله های تفنگ بیرون میآید! مائو تسه تونگ در چین، جیاب و وینکنگها در ویتنام، فیدل کاسترو در کوبا و ارنستو چه گوارا در بولیوی، سمبلها و الگوهای این مبارزه اند.

سؤال توأم با شگفتی در اینجاست که چرا در چنین فضائی، سلطانپور، پرچم سرخ مبارزه را بدست حسنک و یاران او میسپارد تا به نظم کهنه ی جهانی که بر استثمار انسان توسط انسان بنا شده و اندیشه ی پوسیده ای که چپاول و غارت زحمتکشان را شالوده ی خداوندی میخواند، پایان دهند؟! نظام و اندیشه ای که در پناه ارتش ها و قائمه ی شمشیرها، رجز خوانی می کند و وقیحانه فریاد میکشد:

جهان در محاصره ی ارتش هاست

و کارخانه ها

زیر طلوع خورشید

و طلوع ستارگان

سوت میکشند

برابری!

نه

هرگز

باغ همیشه سبز است

و ما

برگزیده ایم. (ص ۲۱)

و دین مداران آخرت فروشی که در کنار غارتگران و جنایتکاران بی آرم، خلق را به گمراهی میکشاند و با عوامفریبی و توسل به نیروهای ماوراء طبیعی در راه حفظ و تحکیم پایه های ستمی که شالوده ی خداوندیش میخوانند، یاری میرسانند!

” شیخ: خداوندا، سلطان عادل، ناجی ملک و مردم را حفظ کن.

مردم: آمین.

شیخ: خداوندا، به خاندان سلطنت عمر جاوید عنایت فرما.

مردم: آمین.

شیخ: خداوندا، حسنک قرمطی را به آتش دوزخ بسوزان.

مردم: آمین. “ (صص ۲۳ و ۲۴)

گفتیم، شگفت آور است که سلطانپور، پرچم سرخ مبارزه را به دست حسنک و یاران او میدهد! چرا؟ حسنک خود از سلاله ی غارتگران و چپاولگران است! او خدمتگزار ستمگران و مستبدین و دشمن زحمتکشان و محرومان جامعه است! آیا سلطانپور دچار خطای تاریخی شده یا به همان بلائی گرفتار است که همه ی ما به نوعی با آن دست به گریبانیم؟ بها ندادن به تاریخ و نداشتن حافظه ی تاریخی!

شاید با نوشتن جمله ای در آغاز کتاب ” در هم آئی پیامدهای تاریخی در این نمایشنامه، دانسته است، ” بتوان حمدان الاشعث ملقب به قرمط را که در قرن سوم هجری قمری و در سال ۲۸۰ پرچم قیام بر علیه خلفای عباسی، برافراشته و در سال ۲۸۶ مفقود الاثر شده یا بقولی در سال ۲۹۳ توسط حاکم رحبه دستگیر و به فرمان خلیفه ” مکتفی “ به قتل رسیده و صاحب الزنج علی (۲۵۵ - ۲۷۰ هجری قمری) رهبر جنبش زنگیان را که در زمان معتمد عباسی، قیام نمود، با واقعه ی قتل حسنک وزیر یا تیرباران فرزندان ایران زمین در دوران ستم شاهی پیوند داد! اما در صورتیکه مینا را بر شناخت و آگاهی سلطانپور بر احوال حسنک وزیر قرار بدهیم، آیا نویسنده، کارگردان و هنرمندی متعهد و مبارز چون سلطانپور که با عشق به زحمتکشان زندگی می کند و تا آنجا پیش میرود که عاقبت جان بر سر پیمان می گذارد و در راه این عشق خود را فدا می کند، محق است به تحریف تاریخ بپردازد و مردمی را که حافظه تاریخی ندارند و متأسفانه در صدد علاج این مرض خانمان سوز نیز نیستند به گمراهی بکشاند؟

به همان نسبت که تاریخ سراسر رنج و مبارزه ی زحمتکشان ساکن در فلات ایران، سرگذشت یورشها، غارتها، چپاول ها و قتل عام های سبعمانه و ددمنشانه ی کوتوله های ناقص الخلقه ی بیسواد و گردنه گیر بیست که با نام شاهنشاه، سایه ی خدا، قبله ی عالم، سلطان صاحب قران و آریامهر، بر آنان حکومت راندند و قائمه ی شمشیر و موهومات و خرافات دینی و مذهبی را بر سرنوشتشان حاکم ساختند، تاریخ ۲۵۰۰ ساله حکمروائی این کوتوله نیز، تاریخی است سراسر توطئه و دسیسه و نیرنگ. در این تاریخ سراپا ننگ و تباهی، ریختن خون برادر به طمع تاج و تخت، به زندان انداختن پدر، کور کردن پسر و قربانی نمودن غلام های خانه زادی که با نام وزیر، مامور اجرای فرامین و منویات ملوکانه، و سرکوب و چپاول بی حد و حصر رعایا بوده اند، امری رایج و پیش پا افتاده بوده است!

ابوعلی حسن بن محمد میکال، مشهور به ” حسنک “ مقتول در سال ۴۲۲ هجری قمری، وزیر قدرتمند و با نفوذ سلطان غازی، سلطان محمود غزنوی، وزیر بیست چون اکثر وزرائی که این تاریخ به خون نشسته بخود دیده است! نه فرديست انقلابی و نه پاسدار حقوق رعایا و زحمتکشان! نه بزرگمهر حکیم بود تا با سخنان حکمت آمیز و تمثیل های عالمانه، پادشاه را از ویرانی ملک و سیه روزی رعایا با خیر سازد و نه میرزا تقی خان امیر کبیر و قائم مقام فراهانی تا خواهان نوآوری و مدرنیزه کردن کشور باشند و پنجه در پنجه ی شاه احمد و درباریان بیسواد و کودنش بیفکنند!

حسنک از نوادر دوران خود نبود و امتیازی بر دیگر سیاستمداران هم عصر خود نداشت. وزیر بود چون دیگر وزیران! گوش بفرمان، چاپلوس، غارتگر و مال اندوز و صد البته همچون بیشتر سیاست بازان این خطه توطئه گر و پرونده ساز.

او با توطئه و پرونده سازی علیه احمد ابن حسن میمندی و به بند کشیدن وی در حصار کالنجر (کشمیر)، در سال ۴۱۶ هجری قمری به وزارت سلطان محمود غزنوی رسید.

خود در لحظات آخر عمر و آنگاه که میداند از خشم خلیفه ی بغداد و کینه ی ابوسهل زوزنی رهائی ندارد، با این کلمات و جملات ضمن اعتراف به اینکه مامور و معذور بوده است، از خواجه میمندی طلب بخشایش مینماید:

”زندگانی خواجه ی بزرگ دراز باد! به روزگار سلطان محمود، به فرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره؟“

حسنک، پس از مرگ سلطان محمود، پادشاه مستبد و آزادی کش غزنوی که هزاران نفر از فرزندان ایران را به فرمان خلیفه ی جنایتکار بغداد و با اتهام های قرمطی، رافضی و شیعی بردار نمود، در نزاعی که بین محمد و مسعود پسران محمود، برای تصاحب تاج و تخت در گرفت، بنا به وصیت ولی نعمت متوفی خود که پیش از مرگ، محمد را به جانشینی خود برگزیده بود، جانب محمد را گرفت و توسط ”عبدوس“ یار غار و محرم مسعود، برای او پیغام فرستاد:

”امیرت را بگوی که من آنچه کنم به فرمان خداوند خود میکنم، اگر وقتی تخت مُلک به تو رسد، حسنک را بر دار باید کرد.“

در نهایت مبارزه ی پدران (طرفداران محمد) و پسران (طرفداران مسعود)، به نفع مسعود به پایان رسید. احمد بن حسن میمندی از بند رهایی یافت و به وزارت رسید و ابوسهل زوزنی، یکی دیگر از قربانیان توطئه های حسنک که سالیان درازی از عمر خود را با اتهام قرمطی بودن در زندان محمود و در حصار قلعه ی غزنین به سر برده بود، به عنوان متصدی دیوان عرض مسعود برگزیده شد.

خشم خلیفه ی بغداد از حسنک بخاطر گرفتن خلعت از سلطان فاطمی مصر که رقیب و دشمن سرسخت خلفای عباسی محسوب می شد، عداوت و کینه ی ابوسهل زوزنی که سالهای شیرین زندگیش را در زندان سلطان محمود و حسنک سپری نموده بود و دشمنی پنهان مسعود که حسنک را عنصری متمرّد و خائن نسبت به تاج و تخت خود می دانست، دست به دست هم دادند و او را که حتی پشتیبانی و حمایت بستگان و خویشان خود را نیز از دست داده بود، بر دار نمودند! توصیف دقیق و هنرمندانه ی جزئیات این رویداد توسط ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی ملقب به دبیر، آنرا از نظر تاریخی و ادبی بصورت يك شاهکار در آورد! این آفرینش ادبی بینظیر در کنار کینه و عداوت مقدس ایرانیان نسبت به خلفای غدار و جنایتکار عباسی که تاریخ را به ننگ خود آلوده اند، حسنک را به شخصیتی ماندگار و پر آوازه در تاریخ ایران مبدل نمود.

متأسفانه آنچه سلطانپور را به کژ راه می کشاند و او را و امیدارد تا پرچم سرخ مبارزه را به دست حسنک و یاران او بدهد و از حسنک چهره ای انقلابی و مردمی بیافریند، آوازه ایست که بیهقی پیرامون حسنک به راه انداخته و او را از نظر تاریخی و ادبی به چهره ای ماندگار مبدل نموده است! به بیانی دیگر عدم شناخت و آگاهی سلطانپور از شخصیت حقیقی حسنک، جایگاه طبقاتی وی و نقشی که در سرکوب زحمتکشان و محرومان شبه جزیره ی هند و فلات ایران داشته است!

بیهقی، در باره ی ورود مسعود به نیشابور، آنهم زمانی که حسنک در بند است، چنین مینویسد:

”و بناهای شادباخ را به فرشهای گوناگون بیاراسته بودند همه از آن حسنک وزیر، از آن فرشها که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت، و کسانی که آنرا دیده بودند، در اینجا نیشتم تا مرا گواهی دهند.“

نمایشنامه را به روایت سلطانپور پی میگیریم:

در صحنه ی دوم در میابیم که جریان دیگری (قرامطه)، در میان یاران حسنک برانگیز است. جریانی با همان بحث ها و نگرشهای جوانان انقلابی دهه پنجاه. جوانانی که رهبران جبهه ملی و مدافعان چپ سنتی ایران را به عدم کارائی و سازشکاری های آشکار و پنهان محکوم مینمایند و معتقدند که آنان خصلت های انقلابی خود را از دست داده اند و نمیتوانند کارگران و زحمتکشان را به سر منزل مقصود برسانند. از سوی دیگر، این جوانان پرشور و انقلابی، نسبت به خمینی و تیمور بختیار (رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور - ساواک) نیز که هر دو در عراق بسر میبردند و هر يك به نوعی خواهان مبارزه و سرنگونی رژیم هستند، گرایش ندارند!

سلطانپور، چون دیگر مبارزان جوان هم عصر خود، شیوه ی چریکی را میستاید! بدون آنکه در این زمان به جریان یا گرایشی وابستگی تشکیلاتی و سازمانی داشته باشد! ضمناً، او شیوه ی مبارزاتی سیاستمداران گذشته (جبهه ی ملی و چپ سنتی) را چون دیگر مبارزان و پیکارگران آن دوران بباد انتقاد میگیرد و مردود می شمارد! اما در تفکر و شیوه ی برخورد وی انعطاف و نرمشی مشاهده می شود که در بین مبارزان آن دوران کمتر به چشم میخورد! این از خصوصیات سلطانپور است! سلطانپوری که در اندیشه ی گسترده سفره بزرگ بر گستره ی فلات است! از این روی به جلب حمایت حسنک و یارانش دلخوش میکند! در حالیکه حسنک را در ردیف همان سیاستمدارانی می شمارد که از مبارزات مسالمت آمیز، پارلماناریستی و آماده شدن شرایط عینی و ذهنی انقلاب و افتادن هژمونی به دست پرولتاریا

جانبداری می کنند و هر نوع مبارزه ی قهرآمیز جدا از توده را عملی آوانتوریستی می نامند و با آغاز جنگهای چریکی و پارتیزانی در ایران مخالفت می ورزند!

”مرد دوم: ظالم ترین سلاطین از مردمی ترین فکرها سخن گفته اند. نباید تنها دل به سخن طرفداران خلق بندیم. آنهم مردی که خود وزیر دولت فاسد محمود بوده است. مردمی بودن در سخن نیست، در سازمان دولت و خلق است. مرد اول: تند و یگ جانیه میتازی. ما نباید با حدس و گمان پیشداوری کنیم. من بارها با حسنک نشسته ام. چنین نیست که میگوئی. او و یاران او به نوعی از همگانی شدن ثروت کشور حرف میزنند. معتقد به سازمان تازه ای در کار دولت و خلقتند. انقلابی نیستند ولی اندیشه هائی دارند که خلق را لازم است.“

مرد دوم: مردان عمل نیستند. میخواهند از طریق مجلس و سخن حقوق مردم را بدست آورند. اختلاف آنها با شیوه ی حکومت چندان از ریشه نیست.“ (ص ۲۶)

سلطانپور، نظر به شناخت و دل بستگی ای که به مبارزه ی انقلابی و مسلحانه و فلسفه علمی دارد، به جوانان پرشور و انقلابی روزگاران خود که اغلبا سیاستمداران گذشته و نیروهای مردمی در صفوف ارتش و وزارتخانه های دولتی را به صرف کارمند بودن، خائن و مزدور رژیم میخوانند، هشدار میدهد که در جریان مبارزه علیه بی عدالتی و ستم، افشار مختلفی شرکت میجویند، اما هرکدام بنا به خصلت طبقاتی خود، تا مرحله ی خاصی جنبش و خلق را همراهی مینمایند و سپس به صفوف ضد انقلاب میپیوندند. تنها نیروئی که وظیفه ی پیشبرد انقلاب و پاسداری از دستاوردهای انقلاب را به عهده دارد، همانا نیروهای مارکسیست - لنینیست، یعنی مدافعان واقعی حقوق زحمتکشان هستند!

”مرد اول: درست میگوئی، و ما در همین هنگام است که نقش اساسی خود را عملی میکنیم. بگذار مردم گرد آیند و ما در میان آنها پراکنده باشیم. تا آنجا که آنها از پاره ای حقوق فنا شده ی خلق دفاع میکنند با ایشان همصدا میشویم و بعد ...“ (صص ۲۶ و ۲۷)

سلطانپور، بدون ترس و واهمه از گزیمه های حکومت، خبرچینان بیمقدار و ماموران امنیتی ای که در هر گوشه ای کمین نموده اند و منتقدین و مخالفان رژیم را شناسایی و دستگیر می نمایند، خود را از قید و بند هنر و ادبیات ترسو رها می نماید و با قلمی که مصلحت طلبی، سازشکاری، نان به نرخ روز خوردن و حتی با اشاره و کنایه نوشتن را سه طلاقه نموده و از نوک خامه اش آتش انقلاب و رهایی شعله می کشد، شرایط زمانی خود را به رشته ی تحریر در میآورد و شجاعانه و پرشور، همسو با جریان تفکرات انقلابی و جو پیکارگرانه ی حاکم بر جامعه پیش میروید.

”مرد سوم: نهضت هرات چند نفر راهی سوریه کرده است. مرد دوم: ما باید کسانی را راهی هرات کنیم. بیهق آماده ی قیام است. هزار قبضه اسلحه از عراق رسیده است، اما کافی نیست.“

مرد چهارم: باید همین جا در صدد جمع آوری اسلحه باشیم. طالع میگفت پیشه وران سوریه چند اسلحه خانه را یکروزه گرفته اند. پایه های حکومت ما لرزان تر است. باید کار کرد. در خراسان بیش از صد انبار اسلحه هست. مردم در مسجد جامع بیهق شوریده اند. کاروانسرای بزرگ را به آتش کشیده اند.“ (ص ۲۸)

سلطانپور، در حالیکه پرده از روی جنایات و توطئه گریهای رژیم بر میدارد و خامه را در جهت افشای آن به حرکت در می آورد، با احساس مسئولیتی که در برابر خلق و جنبش توده ها دارد، اعلام می کند که از تفرقه و پراکندگی مبارزان رنج میبرد!

”مرد دوم: گزیمه ها سی نفر را در کاروانسرای سنگی کشته اند. هیچکدام قرمطی نبوده اند. در کوره ها کار میکرده اند. مرد اول: (نگران میشود. برمیخزد و به راه خیره میشود) چرا ... دو نفر از آنها قرمطی بودند. شورش مسجد جامع را دامن زدند. حکومت میدانست (سکوت) از کجا؟ ... ما نمیدانیم ...“

مرد دوم: در نیشابور دو انبار قداره و نیزه به دست عمال دولت افتاده است. مفتش های دولت همه جا رخنه کرده اند. اهالی طبس دو مفتش و یگ نظامی را سر زدند. مردم روی ستون مساجد و کوشک ها نوشته اند ما مالیات نمیدهیم. چند هفته است اهالی ششتمد (از توابع سبزوار) و باعجر به کوه زده اند. بالاخره نهضت باید وضع خود را درقبال این حرکت های پراکنده روشن کند.“ (صص ۲۸ و ۲۹)

در صحنه های بعد، شاهد توطئه گریهای درباریان و مخالفین رژیم هستیم. قرامطه با گزیمه های رژیم در جنگ و گریزی مداوم بسر میبرند و از برج صدای سرود زندانیان به گوش میرسد!

”صدای برج: کدام آهنگ آیا میتواند ساخت

طنین گام هائی را که سوی نیستی مردانه میرفتند

طنین گام های استواری را که آگاهانه میرفتند.“ (ص ۳۶)

سلطانپور، در صحنه ی دهم نمایشنامه، خوانندگان خود را به پشت حصار زندان های رژیم پهلوی میکشاند تا به بهانه ی شکنجه شدن حسنک، چهره ی کریمه شکنجه گران و موقعیت فرزندان خلق را در دخمه های قرون وسطائی رژیم که برای مداوم حیات ننگین و جنایتکارانه خود و سرسپردگی به غارتگران بین المللی، دست به هر جنایتی میزند و با استفاده از مدرنترین و پیشرفته ترین ابزار شکنجه، فرزندان خلق را سلاخی می کند، به خانواده های آنان نشان دهد.

”رایض: خاکبوسم. دیگر از من رافت و مهر رخت بسته است ... اکنون هر جزیی که بر اثر مفتولهای تفته از گوشتش برمیخیزد و هر ضربه ای که از شکستن استخوانی برمیآید، مرا آهنگ چنگ و آوای دف است.“

(صص ۵۸ و ۵۹)

در حالیکه علی ریاض، یعنی کسی که وظیفه پاسداری و نگهبانی از زندان حسنگ را به عهده دارد و سلطانپور از او شکنجه گری قسی و سنگ دل می آفریند، خود بطور محرمانه به نویسنده ی داستان حسنگ، یعنی بیهقی میگوید:

” هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.“
و باز بیهقی خود، لحظه ی اعدام حسنگ را چنین توصیف میکند:

” حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش. وی دست اندر زیر کرد و از اربند (بند شلوار) استوار کرد و پایچه های ازار را بیست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تتی چون سیم سفید و روئی چون صدهزار نگار.“

می بینیم که بر بدن حسنگ که رنگ آفتاب ندیده و لحظه ای سختی نکشیده، بر اساس گفته ی بیهقی که خود شاهد بردار کردنش بوده، نه جای سوختگی مشاهده می شود و نه آثار شکنجه های ددمنشانه!

در صحنه ی نوازدهم، شاهد محاکمه ی حسنگ هستیم! در اینجا نیز سلطانپور به یکی دیگر از تحریف های تاریخی یا در هم آئی نادانسته تاریخی دست میزند! اما این تحریف یا در هم آیی تاریخی، ما را در ادعای خود، مبنی بر عدم اطلاع سلطانپور از تاریخ و ابتلای وی به بیماری اکثریت هموطنانمان که بیزاری از تاریخ و نداشتن حافظه ی تاریخی است، راسخ تر می کند!

همه آشنایان به تاریخ به طور اخص و مسلمانان به طور اعم میدانند که پیامبر اسلام در سن ۶۳ سالگی، در میان اعضاء خانواده اش و در کنار دختر و دامادش علی بن ابیطالب بدرود حیات گفته است. بدون عارضه ای غیرمترقبه و جراحی بر پیکر.

” بوسهل: ... و نیکوست که هر مسلمان برای دیگران، هر چند کافر باشند، دعا خواند و آمرزش طلبد، خاصه در ماه عزیزی چون صفر که پیامبر اسلام به خون غلطیدند...“ (صص ۶۵ و ۶۶)

سلطانپور، دادگاه حسنگ را به دادگاه یکی از فرزندان خلق و مبارزی مبدل میکند که جان بر کف نهاده و در راه نجات زحمتکشان تا پای جان کوشیده و اینک بر آنست تا بیدادگاه را به تریبونی برای افشای جنایات و تبهکاریهای رژیم مبدل سازد! غافل از اینکه حسنگ، وزیر توطئه گر و آزادی کش سلطان محمود غزنوی از سلاله ی حلاجها، بابک ها، روزبه ها، گل سرخی ها، بیژن جزنی ها، حنیف نژادها و حتی سعید سلطانپورها نیست و نه تنها هیچ گونه قرابتی با کارگران و زحمتکشان و محرومان ندارد بلکه خود سرخیل غارتگران و چپاولگران آنان است!

در این به اصطلاح دادگاه که سلطانپور آنرا تا حد بیدادگاههای نظامی دوران ستم شاهی ارتقاء میدهد، از میان همه ی شرکت کنندگان که عبارتند از: احمد بن حسن میمندی، ابوالقاسم کثیر، شیخ العمید ابونصر ابن مشکان (صاحب رسایل محمود و مسعود غزنوی و استاد بیهقی متوفی در سال ۴۳۱ هجری قمری)، ابوسهل زوزنی، شاهدان و دو معدل، تنها ابوسهل با متهم دشمنی می ورزد و با علم و اطلاع از قصد و نیت سلطان مسعود و تصمیم خلیفه ی بغداد، خواهان بر دار کردن وی است!

دیگر اعضاء دادگاه، همه در صدد نجات متهم هستند و راهی می جویند تا با وساطت و جلب رضایت سلطان مسعود وی را از مرگ نجات دهند!

سلطانپور، خود نیز به این مهم پی برده است! متأسفانه همچنان بر مردمی بودن حسنگ پای می فشارد و او را در جبهه ی خلق نگاه میدارد! لحظه ی ورود حسنگ به دادگاه همه ی اعضاء محکمه به احترام وی از جای برمیخیزند الی بوسهل زوزنی که نیم خیز میشود، خواجه میمندی، عذر میخوهد و میگوید:

” میمندی: امیر حسنگ، بر قامت بوسهل نگران مباش، در جمیع کارها ناتمام است.“ (ص ۶۷)

و این یعنی از جای نخاستن بوسهل، تنها موردی که سلطانپور با بیهقی توافق دارد و حفظ امانت داری میکند!
” همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند، بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت. بر خاست نه تمام، و بر خویشتن میزکید. خواجه احمد او را گفت: در همه ی کارها ناتمامی.“

و ابونصر مشکان:

” مشکان: امیر حسنگ، هر چند ما مجلسی برای محاکمه آراسته ایم که در شأن شما نیست، لیکن دل خونین مدار.“ (ص ۶۷)

رهبان زحمتکشان و پیشوای گرسنگان، گوشش بدهکار نیست و در اندیشه ی دیگر نیست.

” حسنگ: اگر مرا دل خونین است بر همه ی خشم آلود مردمی است که در مسیر بر من میپیچد. بر دعای گرسنگان و برهنگان است. من خود را لایق این جانبداری نمیدانم. من عمری در جنایت های بارگاه دست داشته ام. ... افسوس که دیر به خود آمدم، و تا خواستم دست از آلودگی بارگاه بشویم، مسعود بزادیم تا محمد بر اریکه نشانم و محمد نیز بزادیم تا مگر تکانی پدید آید و مساوات اسلامی بگسترند. ... نه هم شأن کاوه و مزدکم، نه ابومسلم و بابک، قرمطی نیز نیستیم، قرمط به ننگ من آلوده نیست...“ (صص ۶۷ و ۶۸)

حسنگی که چنین بر میخروشد و خوشحال است که قرمط به ننگ او آلوده نیست، در همه ی لشکرکشی ها و غارتگری های محمود غزنوی در ایران و سایر کشورهای دیگر، به ویژه هندوستان شرکت دارد و آنگاه که پادشاه غزنوی به امر خلیفه ی بغداد انگشت بدر میکند و نسلی از آدیخواهان، دگر اندیشان و مبارزان فلات ایران را با اتهام های ساختگی

قرمطی، رافضی و شیعی به دیار عدم میفرستد و یا در حصار کالنجر (کشمیر) و قلعه‌ی غزنین به چهار میخ میکشد، مُتله میکند و میل به چشمانشان میکشد، یار غار و مشاور پادشاه است!

قرب و منزلت وی در پیشگاه سلطان غزنوی تا آن پایه است که وقتی به خاطر گرفتن خلعت از پادشاه فاطمی مصر (نه حمدان الاشعث قرمط)، مورد خشم و غضب خلیفه (القادر بالله) قرار میگیرد و خلیفه از سلطان دست نشانده و خدمتگزار میخواهد تا او را به اتهام قرمطی بودن بر دار کند، سلطان متعصب و ددمنش غزنوی چنان خشمناک میشود که این جملات و کلمات را در جواب خلیفه بر زبان میآورد.

”بدین خلیفه‌ی خرف شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه‌ی جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته‌ام و درست گردد، بر دار میکشند، و اگر مرا درست شدی که حسنگ قرمطی است، خبر به امیرالمومنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر قرمطی است، من هم قرمطی باشم.“

به گواهی تاریخ و به شهادت بیهقی، حسنگ را با قرمطیان و زنگیان قرابتی نیست و در حقیقت خوشحال است که به ننگ این جماعت آلوده نشده است. او در همان دادگاه فرمایشی، وقتی از سوی بوسهل زوزنی مورد اتهام قرار میگیرد و بوسهل او را سگ قرمطی میخواند، چنین جواب میدهد:

”سگ ندانم که بوده است. خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. ... اما حدیث قرمطی به از این باید. که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا، و این معروف است. من چنین چیزها ندانم.“

آیا سلطانپور، چون سایر هموطنان خود به کم حافظگی تاریخی مبتلا نبوده است؟ آیا میتوان کار او را در هم آئی دانسته‌ی پیامدهای تاریخی نام گذاشت؟

”حسنگ: ... من از خود هیچ دفاعی نخواهم کرد و چون بیداد شما میدانم لحظه‌ای در اندیشه‌ی برائت نیستم. پس بگذار به بزرگداشت قهرمان‌های مردم برخیزم. به بزرگداشت رادمردانی که از میان فقر و خون مردم برآمدند...“ (ص ۶۹)

آیا خسروگلسخی را به خاطر نمی‌آورید؟ آنزمان که در برابر بیدادگران بیدادگاههای آریا مهری فریاد بر آورد: ”من برای جانم چانه نمیزنم!“ و به دفاع از خلقت پرداخت؟ یا شخص سلطانپور را در بیدادگاههای شاه و خمینی؟

”حسنگ: ... مال خلق را به توبره کشیده اند. خلائق روی پایه‌های فقر می‌لرزند و فرو می‌ریزند. ... بگذار با قرمط هم صدا شوم. ایران دیگر زندانی بیش نیست که دیوارهای آن را در مرزها برافراشته اند. مرا بر دار کنید تا لحظه‌ای آزادی را احساس کنم...“ (ص ۶۹)

سلطانپور، از این نیز فراتر میرود و برای اینکه بتواند قهرمانش را بر پای نگه دارد، به توجیحات مارکسیستی دست میزند و اعلام میدارد که حسنگ از میان رنج و کار برخاسته و از خانواده‌ی متمدن و ثروتمندش بریده است، یا بقول معروف به طبقه‌ی خود خیانت کرده است:

”حسنگ: چون سلاله‌ی من تعقیب شود از قلب توده‌های رنجبر، و خیش و گاو آهن بر خواهم خاست و دیری است تا به میکائیلیان که خود را به جامه‌های زربفت و کوشک‌های آئینه‌ای فروختند، پشت کرده‌ام. انکاری نیست، تا بدین رسیدم تا گلوگاه در باتلاق اشرافیت فرو رفتم. آری، به ثروت و جنایت پشت کرده‌ام و اکنون از این نیز فراتر رفته‌ام و با تعالیم قرمط دریافته‌ام که مال از کار بر میآید و باید در میان مردم بگسترده تا هیچکس را بی برگی نباشد و متساوی الحال باشند...“ (ص ۷۴)

حسنگ به راستی به میکائیلیان خیانت نموده و به آنها پشت پا زده است! آنهم بدینصورت که با سنواستفاده از موقعیت خود در دربار سلطان غزنوی، همه‌ی زمین‌ها و باغهای آنان را تصاحب نموده و آنانرا به بی برگی کشانده است.

”قاضی ساعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچکس را جایگاه سخن نیست. مرا يك حاجت است، اگر دستوری باشد تا بگویم، که روزی همایون است و مجلسی مبارك. امیر گفت: قاضی هر چه گوید، صواب و صلاح در آن است. گفت: ملك داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیداست.... و بر ایشان که مانده اند، ستم‌های بزرگ است از حسنگ و دیگران، که املاك ایشان موقوف مانده...“

در این دادگاه، از حسنگ میخواهند تا سند فروش املاکش را امضا نماید.

”حسنگ: اینهمه رنگ و رسم است. تا زمان ضایع نگردد، آنچه دارم میبخشم.“ (ص ۷۶)

به کی؟ به برهنه گان و گرسنگان؟ به آنان که در آفتاب و در کوره پز خانه‌ها سوخته‌اند و بر اثر زمختی دسته داس و گاو آهن دستانشان پینه بسته است؟ به اداره‌ی اوقاف یا نهادی دیگر تا در آن مهد کودکی، مدرسه‌ای یا بیمارستانی بسازند و در اختیار گرسنگان قرار دهند؟ نه! به سلطان غزنوی! چه کسی از او سزاوارتر؟

”و دو قبالة نبشته بودند همه‌ی اسباب و ضیاع حسنگ را به جمله از جهت سلطان، و يك ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت، و آن سیم که معین کرده بودند...“

سلطانپور، بنا به بینش انساندوستانه‌ی خود و اعتقاد به اینکه احکام بیدادگاههای رژیم، هیچگونه مشروعیتی ندارند و حق آنها نیست تا مبارزان و فرزندان خلق را به محاکمه بکشانند، حسنگ را وادار میکند تا حکم اعدام را غیر قانونی اعلام کند

و بگوید که این حکم را تنها بعنوان سندی که از سوی دادگاه خلق صادر شده است میپذیرد. آنهم با این توجیه که با نهضت مردم و انقلابیون همگام نشده است!

”حسنک: من به جرم وزارت حکومت سلطان قلدر غزنوی، سلطان محمود و به کیفر سکوت طولانی در برابر جنایات بیشمار حکومت، اعدام خویش را از جانب نهضت قرمط میپذیرم. و با این رفتار، من از هم اکنون آری، تنها از هم اکنون در شمار مردمانم و مباحاتم این است که به جرم قرمطی نبودن و از جانب نهضت قرمط بر دار می‌شوم.“ (ص ۷۶)

و همانطور که سلطانپور انتظار دارد، حسنک چون همه ی فرزندان خلق و آنان که بر بنیاد ستم یورش میبرند، سند محکومیت خود و اموال مصادره شده اش را با خون خود امضاء میکند.

”حسنک سر انگشت بر سرنیزه میکشد و به خون بر قباله ها مهر میزند. همه‌ها از هر جانب بر میخیزد.“ (ص ۷۶)

حسنک را برای اجرای اعدام میبرند. صدای برج به گوش میرسد. ”کدام آهنگ آیا میتواند ساخت...“

و
”صدای ژولیدگان: دلم از مرگ بیزار است

که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است

ولی آندم که ز اندوهان، روان زندگی تار است

ولی آندم که نیکی و بدی را گاه پیکار است

فرو رفتن به کام مرگ، شیرین است

همان، بایسته ی آزادی این است.“ (ص ۷۸)

اما حسنک يك زندانی سیاسی عادی نیست! او با زندانیان دژ بر ازجان، زندان عادل آباد شیراز، دیزل آباد کرمانشاه، فلك الافلاك خرم آباد و غیره، تفاوت‌های فاحش دارد. اصولاً از تبار آنان نیست! بنا بر این وظیفه ی سلطان است تا در لحظات آخر هم که شده او را بنوازد و با پیغامی دلش را شاد کند.

”و در این میان احمد جامه دار بیامد سوار، و روی به حسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید: این آرزوی توست که خواسته بودی و گفته که ”چون تو پادشاه شوی، ما را بر دار کن.“ ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمومنین نبشته است که تو قرمطی شده ای و به فرمان او بر دار میکنند.“

و در پایان:

”مشت مردم گره میخورد و آرام و توانا بالا میآید ناگهان دهان‌ها به فریادی خاموش می‌گشاید و ... میماند. پرده آرام آرام بسته میشود.“ (ص ۸۶)

اما بر خلاف خواسته ی سلطانپور، مرگ حسنک نیز مرگی قهرمانانه نیست! او با قهرمانان نه پیوندی دارد و نه خویشاوندی و دوستی!

”... و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده و خبه کرده.“

و بی‌هقی با جملاتی چنین، با قهرمانی که خود شاهد بر دار نمودنش بوده و شرح زندگیش را به رشته ی تحریر در آورده و آنرا به ماندگارترین و پر آوازه ترین اثر تاریخی و ادبی میدل نموده است، وداع میکند:

”و اگر زمین و آب مسلمانان به غصب بستد، نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت!“

پانیز ۱۳۸۰

قهرمان

نمایشنامه در يك پرده

بازیگران:

آرش

دکتر

”آرش و دکتر در یکی از شهرهای خارج از کشور، در گوشه ی پارکی خلوت و آرام، بر روی نیمکتی نشسته اند و مشغول گفتگویند. دکتر شیشه ای آبجو در دست دارد و آرش با قیافه ای خسته و در هم کوبیده شده مشغول بود کردن سیگار است.“

آرش - دیگه نمیتونسم بمونم، زندگیم بی شباهت به جهنم نبود! همه اش دروغ، نبرنگ، ریا و دو روئی! نا امنی و خفقان و بگیر و ببند! شلاق زدن و حلق آویز کردنها در ملاء عام! آدم دزدیهای شبانگاهی و جسدهای مٹله شده ای که در زباله دانه و بیابان ها، افتاده و آتش و لاش شده اند! (ته سیگارش را زیر پا خاموش میکند و سیگار دیگری روشن میکند.) دروغ از يك دم هوای پاک و فرحبخش، (مکت) هوای شهرها و روستاها بوی مُرده میدهد. بوی لاشه گندیده، پائین دادنش کار هر کسی نیست. زور رستم میخواد و قدرت اسفندیار! تا حالا شنیده ای که هوا توی گلوی کسی گیر کند؟ هوا تو گلو گیر میکند. به دیواره گلو چنگ میاندازد. راه نفستو میبندد و میره که خفه ات کند. (آهی بلند) تازه اگر هنر کنی و چنین هوای متعفن را پائینش بدی، مثل ذرات سرب به ریه هات فشار میاره و چنان مستأصلت میکنه که با هر نفسی، مرگ خودت را آرزو کنی. (چشمانش را به نقطه ی دوری میدوزد.) نمی تونسم بمونم.

دکتر - (شیشه ی آبجو را به دهانش میگذارد و چند قُلب مینوشد.) خُب که چی؟
آرش - نکبت و ادبار از سراپای مملکت میبارد. فقر، بدبختی، فحشاء، اعتیاد. از همه مهمتر وضعیت رقت انگیز معلولین جنگی که مثل موجودات نفرین شده در اجتماع سرگردون و راه به جایی ندارند. حکومت هم که قریبش برم. همینکه تو تنگنا قرار میگیری و زیر فشار میره، قلما را میشکونه و گلوها را می بُره!. (مکت) جیک زدن یعنی انگولک به ارکان دین و عرش الهی.

دکتر - پرسیدم خوب که چی؟ مگه از اول نمیدونستین که جمهوری یعنی همین! اونم جمهوری از نوع آخوندیش؟
آرش - استبدادش هم همین بود. (مکت) مشروطه ی سلطنتیش هم! دکتر جون، گناه، گناه جمهوری نیست. گناه از خود ماست که ترجیح میدیم در جهل تاریخمون بمونیم و تن به سروری و ثرکتازی هر کوتوله ی جنایتکاری بدیم. از تو میبرسم، جمهوری، صوراسرافیلها را کشت و دهان فرخی یزدی ها را دوخت؟ جمهوری بود که کریم پور شیرازی را زنده زنده به آتش کشید و دهان میرزاده ی عشقی را با يك گلوله بست؟

دکتر - هدف از گفتن این حرفا چیه؟
آرش - (ته سیگارش را به گوشه ای پرتاب میکند. کش و قوسی به بدنش میدهد.) هیچی! میخوام بگم که دیگه توان موندن نداشتیم. دیگه نمی تونسم.

دکتر - (پوزخند زنان، چند قُلب آبجو مینوشد) آخه چطور نتونستی توی بهشتی که خودت یکی از عمله هاش بودی و گِل و سنگشو بدوش کشیدی بمونی؟ مگه تو و همفکرای تو عمله و آتش بیارش نبودین؟ (یه قُلب آبجو) مگه مملکتی را خراب و ملتی را بیچاره نکردین؟ حالا چطور شد که مورد خشم و غضب پروردگار و صاحب اختیار بهشت قرار گرفتی؟ توکه آدم نبودی تا نافرمانی کنی و به درخت ممنوعه نزدیک بشوی! (دستی به شانه اش میزند) آرش، جان من بگو! نزدیک شدی؟ نه، بگو! خجالت نکش! به درخت ممنوعه نزدیک شدی؟

آرش - شد دیگه! انقلابا عادتشونه که پیش از هر چیز بچه های خودشونو بخورن. مخصوصاً انقلابایی که پس از یه دیکتاتوری چندین و چند ساله اتفاق می افتن. (لیخندی می زند) دیکتاتوری و استبداد سرزمین ما که چندین و چند هزار ساله بود! چندین و چند هزار سال دیکتاتوری، بگیر و ببند، سانسور و در جهل مرکب نگه داشتن ملت!
دکتر - (ته مانده ی آبجویش را سر میکشد و شیشه ی خالی را زیر نیمکت میاندازد.) این که نشد جواب! انقلاب مشروطیت و پایان خودکامگی همین دو روز پیش بود.

آرش - چی بروزگارش آمد؟
دکتر - روزگار کی؟
آرش - همان انقلاب مشروطیت!
دکتر - تا آخرین روز، تا لحظاتی قبل از آنکه این طاعون سیاه نازل بشه و به اصطلاح انقلاب بکنید، ازش پاسداری شد، مگه نه؟

آرش - (سیگاری آتش میزند و پس از یکی دو پک محکم) دکتر!
دکتر - چیه؟ تصمیم داری خودت را بکشی؟ تند و تند سیگار میکشی که چی بشه؟ با این وضعی که تو پیش میری، چند روز دیگه هوای اینجا هم مثل اونجا میشه! همیشه؟
آرش - (نشنیده میگردد) انقلاب مشروطیت چه به روزگارش اومد؟
دکتر - توکه معتقدی بهش خیانت شد و سر زار رفت. اینطور نیست؟

آرش - من میگم، آرامگاه ابدیش تو پارک اتابکه، فریاداش هم هنوز که هنوزه از کوچه ی امیر خیز تبریز بگوش میرسه!
دکتر - حالا چی شد که فرار کردی؟ (خنده ی بلند) مگه نمیگفتی: ”تا خون در رگ ماست، خمینی رهبر ماست.“؟ نکنه دیگه خونی تو رگات نمونده؟ مگه پدرتون نبود؟ مگه برای ریاست جمهوری کاندیدش نکردین؟ مگه پشت سرش نماز نخواندین؟ حالا چی شده؟ حتماً میخوای بگی که پسر کشی تو مملکت ما یه سنته و رستم بود که از آغاز این بنای زشت نهاد!

آرش - دکتر!
دکتر - چیه؟ یادآوری گذشته ها ناراحت میکنه؟
آرش - (از روی نیمکت بلند میشود. ریگی بر میدارد و آنرا پرتاب میکند.) نه، دکتر جون میخوام بهت بگم که آدرسو عوضی گرفتی!

دکتر - آخه شما با همدیگه چه فرقی دارین؟ دست یکی تونو که بگیرن، میتونن احوال همه تون را بپرسن!
آرش - اونا به هیچکسی رحم نمیکنن. حتی به کتابا. حتی به قلما. با همه چی و همه کس دشمنی دارن.
دکتر - از اولش هم داشتن. (از جایش بلند میشود و به راه میافتد.) از هزار و چهارصد سال پیش. از همون لحظه ایکه به اون یارو گفتن بگو "بسم ربك الذی خلق." از همون زمانی که به كمك و یاری خاك بر سرایی مثل تو و همفكرات، از نكبت و ادبار صحرای بی آب و علف عربستان نجات پیدا کردن و فهمیدن که به غیر از خرماي كرم خورده و سوسمار، چیزی دیگه ای هم تو این دنیای بزرگ وجود داره.

آرش - (پایش را بر لبه ی نیمکت میگذارد و در حالیکه به دکتر چشم دوخته است) اونا تقصیری ندارن!
دکتر - (بر میگردد. کنار آرش میایستد. ناراحت و برافروخته) اونا تقصیری ندارن؟ پس مقصر کیه؟ نکنه همه ی گناها بگردن منه! دست ننه م درد نکنه!

آرش - دکتر جون، چرا خودت را به خربت میزنی؟ مقصرای واقعی پاسدارای جهل تاریخی مردمن! اونائی که رعیت بیسواد و گرسنه را قاطرای بار بر جامعه می دونسن و حکومت کردن بر اونا را برای خودشون افتخار میگردن!
دکتر - بگذریم، (دستش را بر روی سرش میگذارد) آرش جون، دست از سر کچل ما بردار! حالا میخوای چکار کنی؟
آرش - نمی دونم!

دکتر - مملکتی را بر باد دادین، ملتی را خوار و ذلیل کردین، تاریخ و فرهنگ کهن سالی را به نابودی کشانیدین، حالا هم تو نمیدونم، نمیدونم گیر کردی؟ این که نشد جواب! کاش ده سال پیش نمیدونستی که چکار باید بکنی!
آرش - از گذشته ام پشیمون نیسم.

دکتر - از این که این بلا را بر سر مردم و مملکت آوردین؟
آرش - نه! از اینکه انقلاب کردیم! از اینکه به يك دیکتاتوری و استبداد دو هزار و پانصد ساله پایون دادیم!
دکتر - (مجدداً به راه میافتد. دستانش را در هوا تکان میدهد.) رو که نیست. به سنگ پای قزوین گفته زکی! (بر میگردد و انگشت سبابه اش را به طرف آرش نشانه میروند.) به عقیده ی من، روزی ده هزار بار باید شماها را اعدام کرد و لاشه تونو سوزوند!

آرش - دکتر جون، هضمش برای تو و امثال تو، خیلی مشکله! چندین و چند بار اعدام شدم. هزاران بار تکفیر شدم، ده ها هزاربار مردم و باز زنده شدم. (سیگاری روشن میکند.) اما این بار از همه اش سخت تر و توانفرساتر بود. (به دنبال دکتر به راه میافتد.) همه ش تحقیر. همه ش سرکوب. همه ش شکنجه.

دکتر - پس کو؟ تو که سر و مر و گنده نشسته ای و بدون ذره ای شرم و حیا به کثافت کاریهای خودت و دیوونه های بی وطنی مثل خودت که مملکتی به اون آبادی و ثروتمندی را انداختن تو حلقوم به مشت آخوند شیشو، افتخار می کنی. (مکت) تعجب اینجاس که چرا با همه ی جنایت کاریشون، یه گلوله ی ناقابل خالی نکردن توی اون کله ی بی بو خاصیت تو!

آرش - اولین باری که به خاطر هیچ و پوچ محکوم به اعدام شدم، قبل از انقلاب بود. همون سالهایی که تازه داشتن خیابونای منتهی به "دروازه ی تمدن بزرگ" را با چرك و گوشت و پوست و خون مردم بدبخت و توسری خورده ایکه در چهار دیواری مملکت جم مثل كرم میلولیدند و از سپیده ی صبح تا غروب آفتاب برای تهیه ی يك لقمه نان بخور و نمیر سگ دو می زدن، آسفالت میکردن. (پوز خند زنان) البته، تو لندن و نیویورک و پاریس و توکیو.
دکتر - (با حسرت) چه مملکتی بود! مثل يك دسته ی گل! آباد و پر برکت. آزاد و بی سر خر. تموم چهار گوشه ی دنیا حسرتشو میخوردن، از امریکا گرفته تا اروپا و آسیا و اقیانوسیه.

آرش - دکتر جون! تا حالا مگس صحرایی خورده ای؟
دکتر - خفه شو آرش، حالم بهم میخورد!

آرش - باید حالت به هم بخوره! تو همون مملکتی که همه ی دنیا حسرتشو میخوردن و برای بلعیدن و چاییدنش با هم مسابقه میدادن، جنوبیا ملخ های صحرایی را پس از جوشاندن و خشك کردن تو آفتاب، به همراه صد من گرد و خاك و هزاران میکروب و باسیل و ویروس، انبار میکردن تا قوت لایموت بچه هاشون تو زمستون باشه!

دکتر - (به دور خودش میچرخد و دستانش را در هوا میچرخاند.) کعبه ی آمال تمام مردم دنیا. (کمرش را به حالت رقص میچرخاند.) جشنهای دوهزار و پانصد ساله، جشن پنجاهمین سال سلطنت، جشنهای هنر هر ساله، راننده های مؤدب و سر براه و گلفتهای (با حرکت دستهایش هیکل زنی را ترسیم میکند.) تو دل بروی فلیپینی، دکترای هندی و بنگلادشی! چه کم داشتیم؟ چه میخواسیم؟

آرش - روز بروز به تعداد ساکنین حلبی آبادهای حاشیه ی شهرهای بزرگ افزوده میشد و مردم محروم سیستان و بلوچستان بچه هاشونو برای چرا به صحرا می بردن تا با خوردن علفای بیابون از چنگال سیاه مرگ بگریزن. با چشمای خودم این صحنه ی دلخراش را تو سراوان و روستاهای اطرافش دیدم. (سرش را تکان تکان میدهد و با تحس) کهنه دنیای ستم لایق انهدام است. باید منهدم میشد! دیدی و دیدن که منهدم هم شد! خودتون خواسنتین! جلوتر از نوک دماغاتونو نمیدیدین!

دکتر - (لبخند زنان) روزی شش میلیون بشکه ی نفت از قرار بشکه ای سی و هشت دلار امریکا! ثروت و در آمدی که پیشرفته ترین کشورهای صنعتی دنیا نیز حسرتشو میخوردن و خوابشم نمیدیدن.

آرش - حالا هم خودتون خوابشو میبینین! خوشحالم که گذشته دیگه برنمیگرده و اون ممه را لولو برده!
دکتر - میبینم که سهمیه ی تو را هر روز به حسابت میریزن! راستی آرش، سهمیه ی نفقت ملت چه شد؟ شنیده ام تو بانکهای سوئیس برای هر کدومشون يك حساب بانکی باز کردن! آره ارواح ننه ی شلخته شون (سرش را تکان تکان میدهد و بلند میخندد. به آرش اشاره میکند و میگوید.) فضول را بردن جهنم، گفت ” هیزمَش تره.“
آرش - سال آخر دبیرستان بودم. احساس میکردم بزرگ شده ام و قاطی آدما. زنگ تاریخ ادبیات بود. (مکث) آقای عرفان دبیر ادبیاتمون، یادش بخیر! رو به من کرد و گفت : ” ببینم! میتونی به شعر خوب برای بچه ها بخونی؟!“ با غرور از سر جام بلند شدم و جواب دادم : بله . بعدشم پای تخته سیاه رفتم و با صدای بلند خواندم :

جنگلی هستی تو ای انسان!

جنگل، ای رونیده آزاده

بیدریغ افکنده روی کوهها دامان،

آشیانها بر سر انگشتان تو جاوید،

چشمه ها در سایبانهای تو جوشنده.

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمتگر آتش

سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان!

دکتر - جنگلای شمال، دریاکنار، رامسر، سی سنگان. چی شدن؟ چی بسرشون اومد. مأوای شغال شدن و آشیانه ی جغد! (با صدای بلند) مرگتان باد ای پیام آوران ویرانی و ادبار! ای جغدهای شوم و بد هیبت!

آرش - صبح فرداش، سر زنگ جبر، ساواکیها ریختن تو دبیرستان و منو با خودشون بردن! اولش یه دست گتک درست و حسابی و بعدشم بازجویی پشت بازجویی و شکنجه پشت شکنجه!

دکتر - (در نقش بازجو. روبروی آرش میایستد. او را کشان کشان تا نزدیکی نیمکت میبرد و با فشار دست او را مینشاند) رفاقت کیان؟

آرش - کدام رفاقت؟

بازجو- همون خرابکارا!! همونا که با کمک اجنبی میخوان مملکتو کمونیستی کنن! بیشرفایی که قصد دارن دین و ایمون مردم را بگیرن و ناموس اونا را بریزن زیر دست و پای خارجی!

آرش - سکوت.

بازجو - (با خشم چنگ در موهای آرش میاندازد. سرش را به عقب میکشد و فریاد گونه) ، مگه با تو نیستم توله سگ مادر قحبه؟

آرش - سکوت.

بازجو- چند نفرین؟ مسئولتون کیه؟ از کجا دستور میگیرین؟

آرش - سکوت.

بازجو- از روسیه؟ از چین؟ یا از برادر ابو عمار؟

آرش - سکوت.

بازجو - (سر آرش را با خشم بطرف سینه اش فشار میدهد. روبرویش مینشیند)، حواست کجاست؟ دارم با تو حرف میزنم دهاتی بی پدر و مادر! بیسواد احمق!

آرش - (خشمناک) مگه دهاتی بودن ننگه؟ هفتاد درصد مردم این مملکت روستاییین و از بخت بد بیسواد.

بازجو - (يك سیلی بگوشش میزند) پس زبونم داری مادر به خطا؟ فکر کردم لالی. که گفتی هفتاد درصد مردم روستاییین و بیسواد؟ به خاطر همینکه اونا را آدم حساب میکنن و برایشان تره خُرد میکنن؟! حالا بگو ببینم با کیا ارتباط داری؟

آرش - سکوت.

بازجو - کی گفت اون شعرو تو کلاس بخونی؟

آرش - سکوت.

بازجو- رؤسا؟ رادیو عراق؟ پس کی؟

آرش - سکوت.

بازجو - (با قیافه ای آرام و فریبنده) احمق نشو!. من که بد خواه تو نیستم! هیچکس تو این مملکت بد خواه تو نیست. همه ی ما بفکر نجات تو هستیم. (مجددا خشن میشود) خودت خوب میدونی که براحتی میتونم ترا بکشم! مطمئن باش که

بخاطر کشتن تو نه تنها چیزی از دست نمیدم بلکه پاداش هم میگیرم. (آرام و لبخند زنان)، خواهش میکنم!. فقط اسم چند نفرشون را بگو!. هم منو راحت کن هم خودت را! آگه حرف بزنی فوراً آزادت میکنیم. خودم ضمانت میشم. نه تنها

ضرر نمیکنی، بلکه دروازه های ترقی و پیشرفت هم بروت باز میشه.

آرش - سکوت.

بازجو - (با خسونت) چن سالته؟

آرش - هیجده سال.

باز جو - آخ آخ، آخ آخ، هیجده سال؟ لافل به جوونی خودت رحم کن مادر سگ بی همه چیز!

آرش - سکوت.

باز جو - اسمت چیه؟

آرش - آرش.

باز جو - (عصبی و بر افروخته)، چی؟

آرش - آرش.

باز جو - (فریاد گونه) حالا فهمیدم! اصلاً فایده نداره، تو ذاتا و خانوادتن آشغالی. آخه مادر به خطای بی همه چیز، آرش هم شد اسم؟ مگه اسم قحطی بود، یا خریدنی؟ آرش هم شد اسم؟

آرش - خوب چه عیبی داره؟

باز جو - عیب کار همین جاس. ولد زناهایی مثل تو که حالیشون نیست. فاتحه ات خوانده است! من احمق را بگو که فکر میکردم با يك بچه ی آدم حرف میزنم!

آرش - (خنده ای توأم با درد)، حالا باید چکارش کنم؟

باز جو - تنها راه نجاتت اینه که با من رو راست باشی و اسامی رفقای خرابکارت را بگویی! در غیر اینصورت کارت تمومه!

آرش - (نفسی تازه میکند. پایش را روی پایش می اندازد) یارو باز جووه فکر میکرد با خری مثل خودش طرفه. آره دکتر جون، خواندن یه شعر، اونم شعری که سراینده ش زنده بود و آزاد، این همه دنگ و فنگ و درد سر داشت. تا چه برسه به حرفهای گنده تر از آزار دهنده تر! بیخود و بی جهت برای خودتون دشمن تراشی کردینو با حماقتتون بریش مردم خندیدین! درست همین کاری که این احمقها میکنن! تفاوتش اینه که ابعاد فاجعه ی اینها بزرگتره!

دکتر - آدم بخاطر نافرمانی از بهشت برین رانده شد و گرفتار عذاب ابدی گردید. تو که آدم نبودی!.

آرش - تا امروز هم نفهمیدم که یارو بخاطر چی رو اسم من حساسیت داشت! مأموری که به اندازه ی یگ گاو شعور نداشت و کورکورانه سنگ تاریخ دوهزار و پانصد ساله ی مملکتش را به سینه میزد! البته تو زندان جمهوری هم با چنین صحنه ای روبرو شدم. یارو ریشووه با شنیدن کلمه ی آرش رنگش عوض شد و زبانش به لکنت افتاد. مثل خوک زوزه کشید و هر چه فحش چاروداری بلد بود نثارم کرد. سرانجام گفت:

آرش و دکتر با هم - آرش هم شد اسم؟ (قاه قاه میخندند.)

آرش - مگه چه عیبی داره؟ اینم یه اسممه مثل بقیه ی اسما!

دکتر - (با قیافه ی فیلسوف مآبانه) اشتباه تو همین جاس احمق جون. اسم نحس تو مثل بقیه ی اسما نیست! کسی که خودش ایرانی میدونه و ادعاشم چه عرض کنم، باید یه اسم ایرانی داشته باشه. مثل بقیه ی ایرانیا. اسمای اصیل ایرانی اینهاست: رضا، حمید رضا، محمد رضا، غلامرضا، علیرضا. نه آرش!

آرش - (با لبخند) مگه آرش یه اسم ایرانی نیست؟

دکتر - نه عزیز جون. آرش یه اسم اجنبیه، یه اسم بیگانه.

آرش - حالا این بیگانه کی بوده؟

دکتر - اسم یه بارویی که از طرف سازمان ملل متحد مأمور تعیین سرحدات و مرزهای بین المللی بوده و گویا برای حل اختلافات مرزی بین ایران و روسیه به ایران اومده بوده. شانس آوردی که یارو روس نبوده و گرنه زنده زنده کبابت میکردن. صد در صد انگلیسی بوده چون اگر امریکایی هم بود آخوندها به این آسونی دست از سرت بر نمیداشتن!.

خلاصه خیلی شانس آوردی!.

آرش - (بلند می خندد)، واقعا هم شانس آوردم. توی کشوری که قهرمان اسطوره ایش را بعنوان يك نفر امریکایی، انگلیسی، و یا افریقایی میشناسن باید هم شانس آورد. (مکت، خطوط چهره ی آرش در هم میرود)، پس بی دلیل نبود که شش ماه بعد با بدنی آش و لاش و کلکسیون از امراض مسری و غیرمسری دادگاهی شدم. دادگاه نظامی، اونم پشت درهای بسته! دادستان هم حق داشت که به اتهام داشتن مرام اشتراکی و اقدام علیه امنیت ملی، برابم تقاضای اشد مجازات را بکند.

دکتر - مسخره میکنی؟

آرش - نه نه! چرا باید مسخره بکنم؟ در چنین خراب شده ای باید هم خواندن بندی از يك شعر، داشتن مرام اشتراکی و اقدام علیه امنیت ملی تلقی شود! و صد البته مطالعه ی یه روزنامه و نشریه هم محاربه با خدا و رسول خدا!

دکتر - (با ادا و اطوار) ولی نعمت های شماها هم رفتاربهتری نداشتن. اونام بخاطر خواندن یه روزنامه ی مزخرف و هچل هفت خیلی ها را اعدام کردن. نکردن؟

آرش - من که منکرش نیستم. دیو منشی و درنده خویی اونا نه تنها روی گذشتگان را سفید کرد، بلکه زبون کوتاه شده ی شمارم دراز کرد.

دکتر - آرش جون، گذشتگان رو سفید بودن!

آرش - (با لبخند) دکتر جون نداشتیم! از قدیم گفته اند، گذشته چراغ راه آینده است! این آدمیخواران دیو سیرت در دامن پر مهر و محبت شما پرورش یافتن. اساتید اعظم و تغذیه کنندگان شماها بودین. بد جونورهائی پرورش دادین!
دکتر - (با تعجب)، ما؟

آرش - بله شما. شاگرد ساعی و کوشا همیشه از استاد دلسوز و مهربانش میآموزد و آموزه هایش را آویزه ی گوشش میکند. از دست پروردگان خودتون چه انتظاری داشتین؟ حاصلی جز این در کار نبود. اونا تو دامن شماها بزرگ شدن و بازجوها و شکنجه گرایی را بخدمت گماردن و به اونا فرمان دادن تا از زخمی کنندگان انتقام بگیرن که خودتون تربیت کردین و به عنوان ارثیه ای شوم تو مملکت جا گذاشتین!

دکتر - (با تمسخر) منکه ناراحت نمیشوم! هر چه میخواهد دل تنگت بگو! بگو جان من بگو!
آرش - چند روز بعد تقاضای تجدید نظر کردم. در دادگاه تجدید نظر با به درجه تخفیف به زندان ابد محکوم شدم.
دکتر - (پیروز مندانه) اعدام که نشدی؟

آرش - بهترین دوران جوانیم را پشت دیوارهای وحشت و انتظار سپری کردم و فرسودم. پیری زود رس و نابهنگام!
دکتر - سال پنجاه و هفت، با آغاز خزان بزرگ ملت ایران از زندان آزاد شدی و مثل ورزای مست براه افتادی تا به خیال خودت از کلیه کسانی که فکر میکردی در زندانی کردنت نقشی داشته اند، انتقام بگیری! در حالیکه اونا سیر کنندگان شکم تو و خیل گرسنگان مفنگی و تو سری خورده ای بودن که فقط سرباری بودن بر دوش دولت و مملکت.
آرش - اولاً همون توسری خورای مفنگی آقا و سرور و روزی دهنده ی شماها بودن. کاخهای سر بفلک کشیده ی شماها بر روی شونه های لخت و برهنه ی همین مفنگیها بنا شده بود و سفره های رنگینتون حاصل دسترنج و از چرک و خون اونا بود.

دکتر - (عصبانی و کاملاً برافروخته) شما چکار کردین؟ شما انقلابی ها! شما مبارزین راه نجات زحمتکشان! شما دیوانه های زنجیر گسیخته! از دهن ما گرفتین و دادین به امام امت، مظهر شرف، دمکرات انقلابی و... و خیل گدا گشته های شپشوی اطرافش.

آرش - شما که انتظار دعای شبانه روزی از این خیل گدا گشته و شپشو داشتین، چرا بفکر سیر کردن شکمشون نبودین؟
دکتر - (فریادگونه)، کم دادیم؟ خمس، زکات، راه جدم و هزار کوفت و زهر مار دیگه. حرومشون باشه. خناقشون بشه.
آرش - دوماً ما بفکر انتقام نبودیم و بر خلاف نظر تو و کسانی چون توکه هنوز هم فکر و ذکرشون بازگشت غیرممکن به گذشته و گرفتن انتقامه، همه ی ما که از مهلکه ی مرگ رهیده بودیم، با تمام وجودمان در اندیشه ی ساختن بودیم. ساختن و آباد کردن. دوران زندان برای ما واقعا دوران سازندگی و آموختن بود. ما در حصار وحشت زندان چیزهایی آموختیم که هنوز هم بفکر شما و دیگرانی که در آزادی کامل بسر میبردن نرسیده.

دکتر - دیدیم که با خیره سری، باد کاشتین و توفان درو کردین.

آرش - گفتم که، من یکی پیشیمان نیستم.

دکتر - منم گفتم که، رو نیست، سنگ پای قزوینه!

آرش - سکوت.

دکتر - بعد از خزان بزرگ چرا به زندان افتادی؟ مگر امام امت، شوهر عمت نشد؟ مگر ننه ت را صیغه نکرد؟ مگر يك شبه امام و پیشوا و پدر همه تون نشد؟

آرش - به جرم دفاع از انقلاب و مردم. بقول تو، همون مفنگی های بی ارزشی که سرباری بر دوش شما نخبگان و ناز پرورده ها و طلبکارهای تاریخ بودن. با کيفر خواستی مشابه کيفرخواست های قبل از انقلاب و دوران ستم شاهی.

دکتر - (باتبسم)، خنده داره. مگه اونا کی بودن؟ آخوندا را میگم!. همونایی که سنگشونو به سینه میزدین و ازشون دفاع میکردین؟ پشت سرشون نماز میخوندین، مردم همیشه در صحنه را به تبعیت ازشون دعوت میکردین!. اونا مگه انقلابی نبودن؟ اونا بودن که انقلاب کردن و مملکت را به روز سیاه نشاندن!

آرش - اونا انقلاب نکردن! انقلاب را همون مفنگی ها کردن، همون توسری خورده ها. همونا که باز هم انقلاب میکنند و باز هم حماسه ها میآفرینن. اما زندانبانای ما و شکنجه گرای ما، اونا ضد انقلابیون بودن. چهره عوض کرده های سابق. همون پاسدارای جهل و جنایت. همونا که ملت و مملکت را فقط بعنوان گاوی شیرده دوست دارن و نمیخوان که سر به تن هیچ جنینده ای باشه.

دکتر - (دستانش را به کمرش میزند و با قیافه ای حق به جانب) ببینم آرش! راسته که میگن تو زندان شپشوها بریدی و به همه خیانت کردی؟

آرش - (با خنده ای بلند و تمسخرآمیز) به کی ها؟ اگه منظورت از همه، شماهاستید، که انقلاب مردم ایران بزرگترین خیانت به شما بود! اگه طرف حسابت من هستم، من همیشه بهتون خیانت کرده و میکنم. تا پایان عمر هر نفسی که میکشم در راه خیانت به شماست!

دکتر - دنیا عوض شده. فکر تغییر کرده، همه از دمکراسی و آزادی بیان حرف میزنن! میگن مملکت مال همه ست! (با تمسخر) میگن ایران مال همه ی ایرانیان!

آرش - (با لبخند) شما چطور؟ قبولش دارین؟ قبول دارین که ایران مال همه ی ایرانی ها باشه؟ یا هنوز هم معتقدید که ایران مال شما و امریکا و انگلیس و اسرائیله؟

دکتر - (نشنیده میگیرد) میگن به رفقات خیانت کردی. به هم سنگرات ، به اونا که بهت اعتماد کردن و تو را امین خودشون دونسن.

آرش - جواب منو ندادی! نمیصرفه؟ کیا میگن که من به رفقام خیانت کردم؟

دکتر - همون رفقات!.

آرش - (شانه هایش را بالا میاندازد) گیرم که به اونا خیانت کردم، شما چرا دلخوری؟ مگه خیانت من به اونا ، به نفع شما نیست ؟ (مکث) اونا که میگن من خیانت کردم، رفقای من نیسن. اونا دشمنای منن. هم زبونای تو، هم فکرای تو.

دکتر - همه ی بریده هائی که جرأت و شهامت مبارزه را نداشتن، همین حرفهای صدتا به غاز را تکرار میکنند.

آرش - شما که جرأت و شهامت مبارزه را داشتین، چرا نماندید؟ چرا قبل از ولی نعمت خودتون فرار را برقرار ترجیح دادین؟ چرا نماندید و از شاهنشاهی ۲۵۰۰ ساله تون پاسداری نکردین؟ (باخنده) مگه ارتش و سازمان امنیت و شهربانی و گارد جاویدان و هزار کوفت و زهرمار نداشتین؟ مگه خدا و حضرت عباس و امام زمان با شما نبودن؟ مگه سلطنت و دیعه ای الهی نبود و مقرر نشده بود که تا حکومت امام زمان جاوید بماند؟ حتما خمینی همون امام زمان شما بود و ما خبر نداشتیم؟

دکتر - (با عصبانیت) خفه شو! وقتی ترا در دادگاه نظامی محاکمه میکردند، دادستان و رئیس دادگاهت کدام الاغهایی بودند؟

آرش - (قاه قاه میخندد) خوب دوتا الاغ بودند دیگه!

دکتر - شانس آوردی که من نبودم! به خدا قسم، با دستهای خودم خفه ات میکردم!

آرش - (در حالیکه قدم میزند) دکتر جان غصه اش را نخور! ارابه ی زمان در حرکتست و سپید موی تاریخ تازیانه در دست. تازیانه ای کشنده تر و مرگبارتر از شلاق همه ی ستمگران! (به طرف دکتر برمیگردد) شما که همه ی پناهندگان سیاسی را بیوطن و نوکر اجنبی میخواندین، فکر میکردین که روزی بیوطن بشین و در کنار بقیه قرار بگیرین؟ دکتر - گفتم خفه شو! (مکث) تو باید قهرمان میشدی! مثل روزبه، مثل گل سرخی، مثل حنیف نژاد، مثل حمید اشرف، مثل سعید سلطانپور، مثل تیمسار رحیمی!.

آرش - (با افسوس سرش را تکان میدهد) نمریدم و از زبون شماها شنیدیم که این جماعت قهرمان بوده اند! (لبخند زنان) قهرمان نشدم چون محلی برای نصب مجسمه ام نبود!

دکتر - لا اقل گالبله میشدی! به خاطر میارم که رفقات نوشته بودن، رژیم کلی تلاش کرده تا از تو گالبله ای بسازه!.

آرش - مگه گالبله چکار کرد؟

دکتر - اونم گرفتار همین شپشو ها شده بود! منتها از نوع فرنگیش! وقتی ازش خواستن که حرفاشو پس بگیره، با پاش نوشت که زمین میگرده.

آرش - (نجوا گونه)، بزرگترین دروغ تاریخ!.

دکتر - (با صدای بلند)، نوشتی؟

آرش - نه، نوشتی! کی دیده که گالبله با پاش نوشته باشه، زمین تو میگردی؟ اونجا که بجز پاپ و چند کاردینال و کشیش و خادم کلیسا، کس دیگه ای نبوده! (به سوی دکتر برمیگردد) میدونی دکتر؟! گیریم که نوشته باشه! چرا همیشه ی خدا، مرغ همسایه غازه؟ در طول تاریخ جوونای ما با خون خودشون نوشتن که حق گرفتتی است، نه دادنی! با خون خودشون نوشتن که ناتوانی از ناآگاهیست نه از کیسه تهی بودن! نوشتن؟

دکتر - (دستی به سرش میکشد) پس همه ی این داستانا که در مورد این مرده گفتم، دروغه؟ تو میخوای اینو بگی؟

آرش - آره که دروغه! سرمایه داری جوان و نو پا این دروغ بزرگ را ساخت تا از قهرمانش که تحت ستم انگیزاسیون و پاسدارای نظم کهن قرار گرفته بود، به زیباترین وجهی دفاع کند. دروغ چنان بی عیب و خدشه ناپذیر بود که تمام بشریت را به پذیرفتنش واداشت!.

دکتر - یعنی...

آرش - یعنی که باصطلاح رفقای من، اگر به دلیل اینکه اعدام نشده ام، به این نتیجه رسیده اند که من به آنها و به منافع مردم خیانت کرده ام، از پاسدارای نظامی منحط و در حال احتضار هم کوتاه فکرتر و عقب مانده ترن! (مکث)، میدونی دکتر! رستم دستان هم درکنار چنین رفقا و مدافعینی به گرگین میلاد مبدل میشود و به پابوسی کاووس که سهله، به ستم افراسیاب هم گردن میذاره!.

دکتر - با این وجود، تو میبایست قهرمان میشدی!.

زمستان ۱۳۷۵ مینسک

انسان:

نمایشنامه ای در دو پرده

بازیگران:

مرد

زن

آدم

صدا

صحنه ی اول

بازیگران:

مرد و زن

(نوری لرزان بر صحنه ی نیمه روشن می تابد. مرد رو به سالن جلوی صحنه ایستاده است. زنی کمی عقب تر و پشت به جمعیت.)

مرد - (آهسته و آرام دستانش را بالا می آورد و سالن را از نظر میگذراند.) حرکت با عشق آغاز شد! با وحدت و یگانگی (مونیسم)، و تنها آن گوهر یگانه بود!

زن - (با حرکتی آرام بطرف مرد بر میگردد. به آسمان نگاه میکند.)، ثوابت و سیارات، با وحدتی یگانه و بینظیر، در فضای لایتناهی به گردش در آمدند و گنبد لاژوردین آسمان را به زیورهای گوناگون آراستند!

مرد - (نیمرخ بسوی زن بر میگردد)، همه چیز زیبا بود!

زن - رویایی و دل انگیز!

مرد - (با گامی بلند خودش را به زن میرساند. روبرویش می ایستد)، و زمین...

زن - بار مسئولیتی سنگین بر عهده گرفت! (سرش را به زیر می اندازد و به زمین خیره میشود)، مقاوم و استوار! (سرش را بلند می کند.)

مرد - بار معصیت!

زن - (با قدمهای آهسته به جلوی صحنه می آید)، بار عشق!

مرد - بار گناه!

زن - (هر دو دستانش را بر روی شکمش می کشد)، بار زایش!

مرد - (خود را به زن میرساند و دستانش را بر روی شانه های میگذارد)، بار مسئولیت مادر بودن!

زن - (با بالا آوردن شکم، حالت زنی حامله را به خود میگیرد)، و پس از زایمانی سخت و پر تنش، (شکمش را به حالت عادی بر میگردند)، اولین موجود تک یاخته ای را به جهان تقدیم کرد!

مرد - (نفسی عمیق میکشد و لبخندی میزند)، جهان زیباتر شد!

زن - (چشمانش را بیشتر می گشاید. لبخندی می زند)، بر زیبایی و فریبایی اش افزوده شد!

مرد - (جلوی صحنه می آید. به آسمان چشم می دوزد)، کائنات به شادی نشست!

زن - آسمان گریه کرد و از دیدگان (مکت)، مروارید و الماس بارید!

مرد - (با تعجب بسوی زن بر میگردد)، از غم؟

زن - (می خندد) از شادی!

مرد - (با قدمهای تند به وسط صحنه بر میگردد. لحظه ای می ایستد و عقب گرد میکند. دستانش را به کمر میگیرد و سر و سینه اش را به عقب خم میکند)، مصیبت در راه بود!

زن - (نگاهش می کند و با لبخند)، عشق، زندگی، سازندگی!

مرد - (زانو بر زمین می زند)، کشتار! جنایت!

زن - (خودش را به او می رساند. دستش را به زیر بغلش می برد و تلاش می کند که او را از جایش بلند کند)، زایش و آبادانی!

مرد - (در حالیکه از جای بر میخیزد)، ولی آسمان گریه کرد! (سکوت)، نکرد؟

زن - (دستانش را بالا می برد. با حرکتی آرام و رقص گونه)، و در کرانه ی افق تاق نصرت بست! (راست می ایستد و با دستش نیم دایره ای را در هوا ترسیم می کند)، قوس قزح! (ذوق زده و خوشحالی کودکانه)، با هزاران رنگ! از مادون قرمز تا ماوراء بنفش!

مرد - (سکوت).

زن - و عشق در راه بود. زایش گلها و درختان زیبا و سایه گستر. جانوران و ... (سکوت، به اطراف نگاه می کند. چنین به نظر میرسد که منتظر است تا جمله اش را تمام کنند)!

مرد - انسان!

زن - (لبخندی از رضایت)، پاسدار طبیعت!

مرد - تباه کننده ی زمین!

زن - نه!

مرد - (خشمگین، دستانش را بهم میکوبد و سرش را با تحسر تکان می دهد. تند تند قدم میزند)، جنگ افروز و ویران کننده.

زن - (مرد را از حرکت باز می دارد)، از آباد کننده، (شانه هایش را تکان می دهد)، عاشق پیشه و مهر گستر! (سکوت) پاسدار و خدمتگر زندگی! (دور و برش را نگاه می کند و به دور خودش می چرخد)، پروانه صفت سوخت، بال و پر جان به آتش سپرد تا اجاق زندگی را گرم و روشن نگاهدارد. پنجه در پنجه ی بیرحم طبیعت افکند و چون شمع گداخت (با حالت شمعی لوزان، بر زمین می نشیند)، تا شراره ی عشق را جاودانگی ببخشد!

مرد - (آرام و پاکشان خود را به زن می رساند، بالای سرش می ایستد و در مانده)، از کجا آغاز شد؟

زن - از عشق!

مرد - (با حالت قهر چهره اش را برمیگرداند)، تباهی را میگویم! ویرانی و جنگ! (سکوت)، کشتار و بیرحمی!

زن - (سرش را بلند میکند و به مرد چشم می دوزد و بلند میخندد)

مرد - (متحیر) با خنده آغاز شد؟ (سکوت) خنده نشان شادمانیست!

زن - (دستان مرد را می گیرد و از جایش بلند میشود)، از حواس پرتی تو!

مرد - (دستانش را از دستهای زن بیرون می آورد. قدم زنان به جلوی صحنه می آید)، فشار زندگیست!

زن - زندگی بود و کار و پیکار با طبیعت! جنگ در راه سازندگی، مبارزه برای زیستن!

مرد - (جلوی صحنه ایستاده است) از کوهها به زیر آمدیم.

زن - (دستهایش را گشوده و حرکتی نرم بسویش می آید. در کنارش می ایستد) و دشت بر روی ما آغوش گشوده بود! با فرشی از مخمل سبز!

مرد - جلگه های سرسبز و رودخانه های پر آب و خروشان!

زن - و گلهایی که بوی عشق می پراکندند و رایحه ی زندگی می افشانند!

مرد - و پرنده گانی که با نغمه های دل انگیز و شادی آفرین خود، چهره ی قشنگ زندگی را زیباتر می نمودند!

زن - (بسوی مرد بر میگردد) تو به شکار میرفتی. (تبسم) انسان شکارچی! آخر کار دیگری بلد نبود!

مرد - (روبروی زن می ایستد) و تو سینه ی زمین را می خراشیدی و دانه می افشاندی. حیوانات اهلی شده را به چرا می بردی. اجاق خانواده را پاس می داشتی و ظرفهای سفالین می ساختی!

زن - (دستانش را به کمرش می زند و لبخند زنان)، این همه کار؟

مرد - مسئول بودی! (سکوت) چون طبیعت! زاینده و پرورش دهند! از این گذشته، من کار دیگری بلد نبودم! (بر می گردد و پشت به زن می کند) اینطور نیست؟

زن - (به میانه صحنه بر میگردد. دستی به موهایش می کشد) یک شب گریه کردم. آسمان میبارید. رعد و برق میگرید. (نور صحنه قطع و وصل میشود و شبی بارانی را تداعی می کند) و تو از شکار برنگشته بودی!

مرد - (بطرفش بر میگردد) از تنهایی گریه کردی یا از خستگی؟ (سکوت) به خاطر من؟

زن - نیمه های شب به خانه برگشتی! (نور صحنه به حالت قبلی بر می گردد) سراپا خیس. چون موش آب کشیده. من همچنان گریه می کردم!

مرد - از روی ترحم؟

زن - کدام ترحم؟ ما یگانه بودیم! خستگی ترا در سراسر وجودم احساس میکردم و سرمای سوزان دشت چون دسته ای سوزن به بدنم فرو میرفت!

مرد - (متعجب)، چهار دیواری خانه؟ اجاق روشن؟ خرمن موهایت که خیس نبودند!

زن - (میخندد و سرش را تکان میدهد)، سرمای را احساس میکردم که بر شانه های لخت و برهنه ی تو شلاق میزد! پشتم می لرزید و پستانهایم تیر میکشید. دلم شور می زد! وقتی از دور سایه ات را دیدم، تا اندازه ای احساس آرامش نمودم. کنده ای در اجاق انداختم. آتش زبانه کشید. سر از پا نمیشناختم. به سرعت به پیشوازت آمدم و به گردنت آویختم.

(با حالت دو، خود را به مرد میرساند و دستانش را به دور گردنش حلقه می کند) با بوسه ای که بر گونه ام زدی، بدنم داغ شد. ترا در کنار اجاق نشاندیم. (کشان کشان مرد را به وسط صحنه می کشاند و می نشاند) با خرمن موهایم سر و

بدنت را خشک کردم (موهایش را دسته می کند و به سر و صورت مرد میکشد) و کاسه ای سوپ داغ جلویبت گذاشتم. تند تند کاسه را سر کشیدی و من لذت بردم. اما غم کماکان در کنج سینه ام فریاد میکشید و اشک آرام آرام از گوشه ی چشمان جاری بود!

مرد - (دستان زن را در دست می گیرد و به صورتش چشم می دوزد) چرا؟ مگر من در کنارت نبودم؟
زن - غم بود. (سکوت) دلتگی و افسردگی! (سکوت) غم هجران بر قلبم چنگ میانداخت و تلاش میکرد تا دلم را از قفسه ی سینه ام بیرون بیاورد! (دستانش را از دست مرد خارج میکند و بر روی سینه اش میگذارد).

مرد - آخر چرا؟ چه غمی؟ کدام هجران؟

زن - (از جایش بلند می شود و قدم زنان) دشت با همه ی زیبایی و عظمتی که در خود نهفته داشت، کسل کننده و ملال آور شده بود. دلم در هوای کوهستان پر میکشید. قله های سربلک کشیده و صدای باد که در دره ها و شکاف سنگها میپیچید، (صدای زوزه ی باد) مرا بسوی خود میخواندند. آغوش گرم غارها، زمزمه ی جویباران و نعره ی مستانه و عاشقانه ی درندگان در ظلمت شبها وسوسه ام می کردند!

مرد - (می خندد) و خروش مرگ آفرین آتشفشانها!

زن - غم را پرسیدی. خجالت میکشیدم. عرق سرد بر پیشانیم نشسته بود. (در کنار مرد می نشیند و سرش را بر سینه ی او میگذارد) سرم را بر روی سینه ات گذاشتم و آرام آرام اشک ریختم. تصمیم داشتم غم را با تو در میان نگذارم و خود به تنهایی بارش را بر نوش بکشم.

مرد - (دستی به موهای زن میکشد)، اما نتوانستی. چون ما یگانه بودیم.

زن - قبل از طلوع آفتاب دست بکار شدیم.

مرد - آب بر روی خاک ریختی و توده ای گل آماده کردی!

زن - (زن دامن پیراهنش را بالا می کشد و وانمود می کند که گلها را لگد میکند) و تو گلها را به قالب کشیدی!

مرد - (در حال خشت زدن) و آفتاب به یاریمان شتافت تا رطوبت را بخشکاند و خشت هایمان را خشک و مقاوم کند.

زن - و ماه، تا فانوس شبهای سیاهمان باشد و یاری دهنده مان در کار سازندگی.

مرد - و آتش!

زن - و باد تا باقی مانده ی رطوبت بخشکاند و غبار بروید از خشتهایی که بر هم مینهادیم در راه آبادانی زمین و ایجاد پیوند و یگانگی بین کوه و دشت!

هر دو با هم - (دست در دست هم می چرخند) بدانسان که ما یگانه بودیم و سرشته از گوهری واحد.

مرد - (با انگشت سبابه ی دست راست، به زن اشاره می کند) من بی تو!

زن - (دستانش را به طرفینش میگشاید و به دور خود می چرخد) و جهان بی ما!

هر دو با هم - (روبروی هم می ایستند) خاموش بود و تاریک و سرد و پر ملال!

مرد - (به جلوی صحنه می آید) ما آفریننده بودیم! با نیروی کار، و کار ما را صیقل میداد و آبدیده میکرد!

زن - (زن در کنارش می ایستد) طبیعت وحشی بود و نامهربان!

مرد - اما یگانگی ما، بر سر مهرش می آورد.

زن - به عقب نشینیش و امیداشت و قهرش را میگرفت!

مرد - (دستانش را از هم می گشاید و با حرکت دست کوه را نشان میدهد) کوه را به دشت آوردیم. زیگوراتی بزرگ بر

پای نمودیم که در جهان افسانه بود. با اتاقهای تو در تو و راهروهای فراوان!

زن - و معبدی در کنار آن!

مرد - برای الهه ی زایش و باروری! برای زن! (زن را نشان میدهد)

زن - برای ایزد بانویی که مظهر باروری و پاسداری از زنان باردار بود!

مرد - برای زن! (با انگشت اشاره به طرف زن می کند)

زن - برای ایزد بانو! من و تو یگانه بودیم!

مرد - (لبخند زنان) یگانگی ما افسانه بود.

زن - و طبیعت را گرمی میداشتیم و به آن عشق میورزیدیم.

مرد - چون مادر بود.

زن - و زن را؟

مرد - چون زن بود! نیمه ای از آن گوهر که از آغاز بود!

زن - و این یگانگی، تا ابدیت جریان داشت! در رگهای طبیعت، در هیاهوی جنگل، در استواری و سربلندی کوهها، در زمزمه ی خیال انگیز جویباران!

مرد - در آوای پر خروش دریاها و در سکوت وهم انگیز دره ها!

زن - و در عظمت و سربلندی انسان!

مرد - بهشتی بر پای نمودیم.

زن - برای آیندگان. برای آنها که در راه بودند و از پی ما میآمدند.

مرد - (غمگین و با صدایی گرفته) از کجا آغاز شد؟
زن - (خوشحال و خندان) از عشق!
مرد - ناسپاسی را میگویم! چندگانگی را میگویم! آفتی که بر زمین نازل شد و چهره ی بهشتیان را کدر و فضای آنرا مسموم نمود!
زن - (غمگین و متأثر) نمیدانم!
مرد - (با صدایی گرفته) ای کاش میدانستم!
زن - ایکاش میدانستیم!

صحنه ی دوم

بازیگران:

مرد

زن

آدم

صدا

(نوری کم‌رنگ صحنه را روشن کرده است. زن در گوشه ی انتهایی صحنه بر روی زمین خم شده و ظاهراً مشغول انجام کاریست. مرد نیز بر روی زمین نشسته و با تیشه، چوبی را می تراشد. داس و تبری در ته صحنه بدیوار تکیه داده اند. ظرف بزرگی از سفال در وسط صحنه قرار دارد.)

زن - (سرش را بلند میکند و در حالیکه به مرد نگاه می کند) از کجا آغاز شد؟

مرد - (به کار خود مشغول است) از عشق، از یگانگی ما!

زن - (سرش را به زیر می اندازد و مشغول کارش میشود) چند گانگی را میگویم! (سکوت) تفرقه؟

مرد - کاش میدانستم!

زن - (کمرش را راست میکند و متحیرانه به مرد می نگرد) کاش میدانستیم!

آدم - (با سر و ریشی سفید و عیابی بر تن وارد صحنه میشود. مرد و زن یکه میخورند. مرد از جایش بر می خیزد و سریع خود را به زن می رساند. آدم به سراپای آن دو نگاه می کند و با صدایی بلند می خندد) از من آغاز شد!

زن و مرد - یگانگی؟

آدم - (بلند تر میخندد. دور خودش چرخ میزند و با غرور) تفرقه، نفاق، دو رنگی، ریا، تزویر، (روبروی مرد می ایستد. انگشتش را به زیر چانه ی او میگذارد و به بالا فشار میدهد) دسیسه و برادر کشی!

مرد - (با لکنت زبان) از تو؟

زن - (با چشمانی گشاده و حالتی بهت زده و متعجب) از تو؟

آدم - (از آنان فاصله می گیرد) از من! من آنها را در بستر سینه ام پروریدم، شیره ی جانم را به کامشان ریختم! در دستانم ورزیشان دادم و سپس به فرزندانم سپردم تا چون بذر گیاهان هرز در میانتان بیافشانند و زندگیتان را تباہ سازند!

زن - چرا؟

مرد - به چه دلیل؟

آدم - از حسد، از بخل و بدلیل کینه ای که از شما یان در دل داشتم! از انسانها!

زن و مرد - (نا باورانه و متعجب) از ما؟

آدم - از شما، از یگانگی تان و از بهشتی که بر پای داشته بودید! از غروری که بخاطر بهشتیان به شما دست داده بود و از ستمی که بر من روا داشتید! از تبعیدی که بر من و جفتم تحمیل کردید!

مرد و زن، متعجبانه به یکدیگر و به اطرافشان نگاه میکنند.

آدم - (به جلوی صحنه می آید. به سالن چشم می دوزد و با عصبانیت) مرا از بهشتیان رانیدید! به دوزخم فرستادید و در بیابانهای بی آب و علف سرگردانم نمودید!

صدای تاریخ - سزایت بود! چون تباہی آفریدی! نا سپاسی پیشه کردی و کفران نعمت نمودی! بر خدایان خود شوریدی و بر آن شدی تا بهشت را به فسادت بیالایی! زیرا از آغاز یگانه نبود و با یگانگی، عشق و سازندگی میانه ای نداشتی!

مرد و زن، هراسان و وحشت زده همدیگر را نگاه میکنند. بالا و پائین و چپ و راست را میکاوند تا جهت صدا را دریابند!

زن - (رو به مرد و با صدایی آرام و نجوا گونه)، در باره اش چیزهایی شنیده ام. گویا همانست که به درخت معرفت نزدیک شده و از میوه اش خورده است!

مرد - (ترسیده و متعجب)، کدام درخت معرفت؟ درختی بدین نام نمی شناسم! در سرتاسر بهشت، چنین درختی یافت نمیشود! طبیعت ما را در بطن خود پرورید! دانش و معرفتش را به ما آموخت و باکار و پیکار صیقلمان داد. ما از خود و پیرامونمان آموختیم!

صدا - تعجبتان به جاست! کدام درخت معرفت؟ انسان در دامان مادرش آموخت و این دروغ ساخته و پرداخته ی اوست. او خود این دروغ بزرگ را ساخت! آنگاه که تصمیم گرفت کینه ی انسان و بهشتیان را در دل فرزندانش جاودانه کند! آنگاه که مصمم شد دیگران را به هوای بهشت بفریبد و دسترنجشان را از کفشان برباید. آنگاه که آخرت فروشی پیشه کرد تا از چرک و خون دیگران تغذیه کند و تن به کار و سازندگی ندهد!

آدم - (رو به مرد و زن می کند) در دامان آن صحرای خشک و سوزان، خشونت را آموختم!
صدا - و دروغگویی را!

آدم - (عصبی و فریادگونه) من دروغگو نبودم!

صدا - تا آنجا پیش رفتی که به همسرت، آن کو تیمارت می داشت و غم می خورد نیز دروغ بستی و به فرزندانت آموختی که او را از پهلوی چپت بیرون آورده اند و خدایان در وی ندمیده اند!

آدم - لازمه ی بیابان بود! در آن سرزمین نفرین شده کاری برای زنان وجود ندارد! (سکوت) حتی پختن و آب و جارو کردن! در مکانی که شن داغ و روان فرمانروایی می کند، برای زنان تنها انجام يك کار میماند! زانیدن، زانیدن و بازهم زانیدن! (جلوی صحنه می آید) این را به تجربه آموختم و به زن افتخار دادم تا نیمه ای از مرد باشد و مزرعه ای برای بذر پاشیدن!

صدا - و نزدیک شدن به درخت معرفت؟

آدم - (نشنیده میگیرد و به سوی مرد و زن بر میگردد. تك تك نگاهشان می کند و قاه قاه می خندد) از بادهای داغ و سوزان و شن های روان کویر، بی مهری را آموختم و از خارهای مغیلان صحرا شقاوت و خونریزی را!

زن - (با تضرع)، گناه ما چه بود؟

مرد - آری، ما چه گناهی کرده بودیم؟

آدم - (با خشم و غضب)، از بهشتم راندید!

صدا - سزایت بود!

زن و مرد - آخر ما؟ ما بهشتمان را با کار آفریدیم!

مرد - با عشق.

زن - با یگانگی.

مرد - من و او (به زن اشاره میکند) عاشق بودیم.

زن - و یگانه! هیچکدام بر دیگری رجحان و برتری نداشتیم.

مرد - (چانه اش را در دست می گیرد و با گامهای آهسته به جلوی صحنه می آید) زمین را آباد کردیم و بر سینه اش بذر افشاندیم!

زن - (خود را به کنار مرد می رساند) کانالها کشیدیم و کاریزها ساختیم! حیوانات را بخدمت گرفتیم و به باز تولیدشان همت گماشتیم!

مرد - خاک را به قالب کشیدیم و بر روی هم گذاشتیم!

زن - خورشید و ماه و باد و آتش را بیاری طلبیدیم و آنان نیز از هیچ کوششی دریغ نورزیدند!

مرد - کوه را بدشت آوردیم و آنها را با هم آشتی دادیم!

زن - در پی یگانگی بودیم، چون خود یگانه بودیم.

آدم - (قاه قاه میخندد و سرش را تکان می دهد)

صدا - و به فراموشی مبتلا شدید و گذشته تان را از یاد بردید!

آدم - فرزندانم به سختی زیستند و با زندگی پر مشقات بیابانی خوی گرفتند. آنان مجبور شدند با خواهران خود ازدواج کنند! با آنها همخوابه شوند و در ازدیاد نسلشان بکوشند و خود را برای انتقام آماده سازند. ابراهیم، خواهرش را به زنی گرفت و دختران لوط از پدر پیرشان بار گرفتند!

صدا - و زمین را به تباهی کشانید! فرزندانت به قتل یکدیگر کمر بستند، خون همدیگر را برشهای داغ و سوزان روان ساختند و اموال هم را به غارت بردند!

آدم - (می خندد) تنازع بقاء بود و انتخاب اصلح!

صدا - به خلوت کودکی دختر بچگان هفت هشت ساله وارد شدند و آن غنچه های نشکفته را قبل از چشم گشودن بر روی زندگی پرپر نمودند! و تو! آنرا در میان فرزندانت به صورت سنتی جاودانه و ازلی در آوردی!

آدم - (مجددا خنده ای بلند و ممتد میکند)، در آن بیابان بی آب و علف و برهوت سوزان که از زمین و آسمانش شراره های آتش زبانه میکشد، گل را قیل از پلاسیده شدن و میوه را پیش از فرو افتادن از درخت باید چید!

زن - (خطاب به مرد) چه باید کرد؟

مرد - (مثل کسی که از خوابی گران بیدار شده باشد) حق با توست، چه باید کرد؟

آدم - (تبسم کنان دستی به ریشش می کشد) سنتهای مرا پاس بدارید!

زن - (پوز خندی میزند) به چه گناهی؟

مرد - روبروی آدم می ایستد و چشم در چشمش می دوزد) آری، به چه گناهی؟

صدا - به گناه فراموشکاری!
مرد و زن - کدام فراموشکاری؟
صدا - از یاد بردن گذشته. فراموش کردن من که صدای گذشته ام! (می خندد) به راستی اگر من در میانه نبودم، با او و
سنتهایش چه میکردید؟ او در آتش انتقام می سوزد و ویرانی بهشت را انتظار می کشد!
بهار ۱۳۸۰ کلن

پیر ماگفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!
حافظ

بحران در کائنات
نمایشنامه در سه پرده

بازیگران :

خداوند: خالق الجبار
جبرئیل : امین الجبار
میکائیل : میرزای بنویس الجبار
اسرافیل : بوقچی الجبار
عزرائیل : جان ستان الجبار
مالک دوزخ : دژخیم الجبار
والی بهشت : حکمران البهشت و پا انداز الجبار
حوریان، غلمان ها، خروس عرش، طاووس و...

پرده اول

« پرده آرام آرام باز می شود. فضائی با نور سرخ کم رنگ و مه آلود در برابر چشم تماشاگران جان می گیرد. همزمان صدای راوی آهسته و آرام طنین انداز می شود.»
راوی - ما در راه قدم گذاشتن به سر زمینی ناشناخته و ممنوعه گام بر میداریم! عرش! جایگاهی افسانه ای است که بر اساس احادیث و روایات مولد ارزش نرو، تنها یکبار پای انسان بدانجا رسیده است. مکانی لاهوتی که طرح و نقشه ی ساختن کائنات در آن طراحی شد و ظرف مدت شش روز به اجرا درآمد.
بر پایه و اساس همین احادیث معتبر، خداوند تبارک و تعالی پس از فراغت از کار توان فرسای آفرینش، روز هفتم را به استراحت پرداخت! به دنبال همان استراحت روز هفتم بود که دست و دل حضرت به کار نرفت و خودش را برای برخورداری از حقوق و مزایای ابدی و ازلی صندوق باز نشستگی آماده کرد.
سرنوشت آدم و فرزندان ناخلف او، در همین مکان مقدس رقم خورد و شیطان پس از هفتاد هزار سال، بیشتر یا کمتر که در خدمت خالق الجبار روزگاری گذرانید و پیشانی بر خاک می مالید، بدلیل نافرمانی و تمرد از اوامر حضرت احدیت و سر فرود نیاموردن در برابر آدم، یعنی اشرف مخلوقات و گل سرسید آفرینش، از میان همین بارگاه رفیع و پر عظمت، دنیای تاریکیها و برهوت زمین که محل زندگی انسانها و جانوران درنده بود، پرتاب گردید.

مواظب باشید! با احتیاط و بدون سر و صدا، از راه مخفی عرش که برای روز مبادا و مواقع اضطراری در نظر گرفته شده است قدم در کاخ می گذاریم و در گوشه ای مخفی می شویم! جانی که از هر منطقه ای ممنوعه ای ممنوعه تر است و تاکنون پای هیچ یک از فرزندان آدم بدانجا نرسیده است. جزیک مورد نادر و استثنائی که ملاقاتی کوتاه و چند لحظه ای بین خالق و برگزیده ترین فرزندان آدم، بدون حضور جسمانی خالق الجبار صورت گرفت!

در این سفر ملکوتی و روحانی، ملاقات کننده چنان ذوق زده شده بود که نتوانست درست و حسابی قصر را تماشا کند، تا در بازگشت تصویری از آن جایگاه ملکوتی برای خیل مریدان و مشتاقان خود ترسیم نماید. آن مهمان بزرگوار و جلیل القدر، از آن همه شکوه و عظمت و جلال و جبروت و صنایع بدیع و تازه و هنر های نامشکوفه ای که در ساختن قصر و باغها و استخرهای پیرامونش بکار رفته است، فقط خروس عرش را دید و بس.

« پرده کاملاً باز شده و نور سرخ کمرنگ با نوری آبی ملایم تعویض می شود.»

راوی - عرش قصریست باشکوه که در میان فضا معلق است و به هیچ جا و مکان و ستونی تکیه ندارد! نمای بیرونی آن با سنگ مرمر و تابلوهای زیبا که با دیگر سنگهای نادر و کمیاب مصور شده است، تزئین یافته است. معمار ازل، یعنی خالق الجبار با دقت و وسواسی ویژه و باورنکردنی آفراساخته و پرداخته تا در دوران پیری و کهنوت سرپناهی داشته باشد و چون اکثر فرزندان بی لیاقت و تن پرور آدم، مجبور نباشد سر بار دیگران شود یا در خیابانها و ایستگاههای قطار و مترو و غیره روزگار بگذراند!

مواظب باشید!

« پس از درب ورودی بزرگ کاخ که با چوب آبنوس ساخته و پرداخته شده است، وارد تالاری عظیم می شویم که بر روی هفت ستون بزرگ مرمر بنا شده است. دیوارهای آئینه کاری شده و گچ بریهای زیبا و اعجاب برانگیز تالار، بی اختیار انسان را به یاد هنرهای معماری صدر اسلام و حوزه ها می اندازد!

جلوی در ورودی و پنجره های تالار، پرده هایی زربفت و خوش دوخت از ابریشم خاص، به چوب پرده های طلائی آویزان است. در وسط تالار چهلچراغی بزرگ آویخته که هزاران خورشید به اضافه منظومه شمسی در تشعشع نور آن گم می شوند. « نوری شدید به صحنه تابیده می شود.» کف تالار با سنگهای گرانبها و رنگارنگ فرش شده است. انعکاس این سنگها در آئینه های اطراف بر زیبایی و شکوه و جلال کاخ می افزاید. حوضی بزرگ و زیبا با کاشیهای فیروزه ای در وسط تالار تعبیه شده است. بزرگی حوض به حدیست که اگر تمام آبهای عالم را در آن بریزند، آبش گرنمیشود. اما در عوض چنان زلال و صاف و شفاف است که بی اختیار بیننده ای ساده لوح را به یاد اشک بیوه زنان و یتیمان می اندازد. بویژه بیوه زنان و یتیمانی که عزیزان خود را در طول هشت سال دفاع مقدس و ایثارگری در راه آزاد سازی کربلا و قدس عزیز از دست داده اند. مجسمه ای کوچک از بدن لخت و پوشیده از موی آدم صافی اله، یعنی جد بزرگوار آدمیان در میانه ای حوض تعبیه شده است!، آبی زلال، به آرامی از چشمان باز و از حدقه بیرون زده اش خارج و به درون حوض می ریزد.

در صدر تالار، بر فراز کوهی بلند که با هفت پله مرمرین از سطح تالار جدا می شود، تخت پر عظمت فرمانروای جهان هستی و سرور کائنات قرار دارد. خالق الجبار با ریشی سفید و بلند، ابروانی پرپشت و به هم پیوسته که گذشت ایام آنها را به رنگ برف درآورده، چشمانی درشت و سبز و چهره ای چروکیده و نورافشان با جلال و جبروت بر تخت نشسته است. خالق لباسی زربفت از حریر خالص و طبیعی برتن دارد و دستاری بزرگ بر سر نهاده است. دسته ای از موهای سفیدش از زیر دستار بیرون زده و بر روی شانه های افتاده اش که نشانی از توان و قدرت گذشته را حفظ نموده، ریخته است. دستار خالق، به دست توانای هنرمندی زبردست و ماهر، با انواع و اقسام جواهرات گرانبها و ارزشمندترین شده و در قسمت جلوی آن یاقوتی قرمز نصب گردیده است. بزرگی یاقوت به اندازه یک کف دست میباشد. در دو طرف خالق الجبار که برپوششی از دیبای سبز نشسته است، دو ردیف بالش نرم با رویه های قرمز رنگ قرار دارد. خالق آرنج راستش را بر ستون بالنها تکیه داده و سخت در بحرتفکر فرو رفته است.

پشت سر خالق الجبار، غلامی سیاه پوست ایستاده است. وی دارای هیكلی قوی، اندامی پیچیده، بازوانی ستبر، موهای مجعد و لبهائی کلفت و آویزان است. دو گوشواره ای بزرگ به شکل نعل اسب در گوش و دو بازوبند جواهر نشان بر بازوان دارد. سبیل های آویزان و خون چکانش انسان را به یاد چنگیز خان مغول می اندازد. کمر بندی از چرم گاو، کمر باریک غلام را در میان گرفته است. شمشیری پهن و برنده از کمر بند چرمی آویزان است که زهره ای بیننده را آب می کند. بر پیشانی غلام دستمالی سرخ رنگ بسته شده که بر روی آن این جمله زیبا را با خطی خوانا و قشنگ نگاشته اند، {یا ثار الله} . غلامی با چنین هیبت و شمایل دشمن شکن، چتری زرنگار را بر فراز سر خالق الجبار نگه داشته است.

دردو طرف تخت، یعنی در یمین و یسار غلام، دو حوری زیبا رو و مه طلعت ایستاده اند. هر کدام از آنان باد بزنی بزرگ از پرتاوس در دست دارند و به نوبت خالق الجبار را باد می زنند. حوریان از نژادهای مختلفند، شاید نماینده شب و روز باشند. حوری سمت راست، سفید پوست است و موهای بلند و طلائی رنگش تا روی باسنش را می پوشاند. در حالیکه حوری سمت چپ، زیبا روئیست سیاه پوست با موها و ابروانی به سیاهی پرکلاغ و مجعد. هر دو حوری پیراهنهای نازکی از حریر سفید برتن دارند. تمام پستی و بلندیهای خوش ترکیب بدنشان از زیر پیراهن نمایان است. با هر تکانی سینه های برجسته و خوش ترکیب آنان به لرزش در می آید و غلام بیچاره را حالی به حالی می کند. بین آن دو مه پاره ای شهر آشوب و فتن رقابتی بی امان در جریان است تا توجه غلام را بسوی خود جلب نمایند.

جلوی تخت خالق میزی زیبا از عاج که به نحوی استادانه کنده کاری شده است قرار دارد. بر روی میز سینی بزرگی گذاشته اند که انواع و اقسام میوه های گرمسیری و سرد سیری، با سلیقه و دقتی خاص در آن چیده شده است. در میان میوه ها جعبه ای پسته ی خندان به چشم می خورد که این جمله با خطی کج و معوج بر روی آن نوشته شده است: « محصول باغات رفسنجان و حومه.»

در کنار پایه های تخت، طاووسی زیبا خوابیده است. طاووس پاهای زشتش را در زیر پر و بالهای مخفی کرده و با ترس و لرز مشغول چرت زدن می باشد. پائین تر از جایگاه ویژه ی خالق الجبار، حوریان، غلمان ها و مقربین درگاه احدیت بر پای ایستاده اند. در طرف راست حوریان سیم پیکر و شهر آشوب که به يك غمزه دل از عارف و عامی میربایند، با لباسهای آراسته و تاجهای مزین به گلهای رنگارنگ بهشتی صف کشیده اند و دو به دو مشغول گفتگوهای درگوشی هستند. در طرف چپ به همان تعداد، غلمانهای جوان ایستاده اند. غلمانهاکه بسیار جوانند و سبزه بر پشت لبانشان ندمیده است، لباسی برتن ندارند. آنان با بدنهایی روغن مالیده و براق، تنها با تکه ای پارچه سبز ستر عورت نموده اند و خود را پوشانده اند تا منطقه ی ممنوعه شان از دیدگان حریص طرفهای مقابل در امان باشد. آنان با چشمان حریص و آزمند حوریان و پریان را دید می زنند و با ایماء و اشاره با آنها قرار و مدار می گذارند تا پس از فراغت از مراسم خسته کننده و کسالت آور عرش، ساعتی خوش باشند و از یکدیگر کام دل ببرایند.

چند قدم دورتر از حوض پر آب وسط تالار، بر ستونی از مرمَر سیاه، خروس عرش با دمی بلند و زیبا و تاجی بزرگ و آویزان بر پای ایستاده و چون ساعتی دقیق اوقات شرعی را اعلام می کند و به موقع اذان میگوید. رو بروی تخت، به فاصله چند قدم از پله های عرش که خالق بر فرازشان لمیده است، چهارمَلک مقرب با جلال و جبروت و شکوه و شوکت فراوان بر پای ایستاده اند. آنان سرا پا گوشند تا خالق الجبار چه فرماید.

جبرئیل امین الجبار که علاوه بر معاونت اجرائی خالق، ریاست دفتر ویژه و سازمان اطلاعات و امنیت را نیز بر عهده دارد، با يك گام فاصله، جلوتر از سه نفر دیگر ایستاده و چشم بر دهان خالق دارد. او پیراهنی بلند و چین دار از استبرق سبز برتن و تاجی از یاقوت سرخ بر سر دارد. علاوه بر آن، او شالی سفید بر کمر بسته و خنجر ی جواهر نشان در میانش جا داده است. شمشیری مرصع نیز حمایل نموده است. ریش سفید و بلندش تا سر زانویش می رسد و جای مَهری زمخت بر پیشانی نقش بسته است. وی به حالت خبردار ایستاده و ضمن خیره بودن به دهان خالق، چهار چشمی مواظب اطرافست، بطوریکه کوچکترین حرکت و جنبش اطرافیان از نظر تیز بینش دور نمی ماند.

يك گام پشت سر جبرئیل، میکائیل میرزای بنویس الجبار با سر و ریشی سفید و چشمانی کم سؤ ایستاده است. او لباسی سرخ رنگ برتن و تاجی از فیروزه بر سر دارد. میان را با شالی سبز رنگ بسته، دفتری بزرگ به زیر بغل گرفته، مدادش را بر پشت گوش راست جای داده و عینکی ته استکانی بر چشم دارد.

در سمت چپ میکائیل، اسرافیل بوقی الجبار با قامتی کوتاه و هیکلی چاق و خپله ایستاده است. او لباسی ابریشمین با بالا تنه گل بوته ای و دامنی چین دار و کوتاه برتن نموده است. تاجی از طلای ناب که با دانه های مروارید و کهربا تزئین شده بر کله ی طاس و بی مویش جای دارد. بوقی بزرگ و بد قواره را بر سر دوش گرفته و از حالت چهره و چشمانش چنین بر می آید که کاملاً درمانده و خسته شده است و دلش برای دمیدن در بوق و اعلام پایان حیات در کائنات لک زده است. او هزاران سالست که انتظار می کشد و بیصبرانه منتظر لحظه ایست که به فرمان خالق الجبار در این بوق دست و پاگیر و بی خاصیت بدمد و پایان هستی را اعلام کند.

بالاخره، عزرائیل جان ستان الجبار، سرا پا سیاه پوشیده، با چهره و دستانی اسکت مانند، کلاه سیاهش را بر سر کشیده و داس بلند و دسته چوبیش را در میان انگشتان استخوانیش می فشارد. چنین به نظر می رسد که حال و روزگار خوشی ندارد و از دردی جانکاه رنج می برد. او که قیافه ای رقت انگیز و قابل ترحم دارد، گاهگاهی بخود می پیچد و سرا پای وجودش بطور محسوسی می لرزد.

کنار در ورودی تالار، مالک دوزخ یا دژخیم الجبار با قامتی بلند و غول آسا و چهره ای زشت و بد منظر در میان دو تن از محافظین خود ایستاده است. مالک لباسی از چرم برتن دارد. شمشیری پهن بر کمر بسته و گرز آتشین در دست چپ دارد. در دست راستش شلاقی بلند و چرمین خود نمائی می کند. قیافه غلط اندازش بی شباهت به گلابدیا توره های روم باستان نیست. محافظینش به شیوه ی او لباس پوشیده اند و هر کدام چماقی بزرگ و سپری آهنی در دست دارند. محافظ سمت راست، علاوه بر چماق، تابلویی در دست دارد که بر روی آن با خطی زشت نوشته شده: دوزخ را دانشگاه می کنیم!

بمنظور جلوگیری از آلوده شدن هوای تالار بر اثر دودگرز آتشین مالک، او مجبورست مرتباً جایش را عوض کند تا در مسیر حرکت باد بسوی محوطه ی بیرون قرار گیرد. محافظین نیز به تبعیت از وی دائماً در جنب و جوشند و با هر جنبش مالک، به حرکت در می آیند و پشت سر او قرار می گیرند.

خالق الجبار دستی به ریش بلندش می کشد و به سبک سلاطین و فرمانروایان ایران باستان و قیصران روم می پرسد: خالق الجبار - در کائنات چه خبر؟

« جبرئیل امین الجبار، تعظیم غرائی می کند. بطوریکه ریش بلندش با زمین تماس می گیرد. بر جای می ایستد و با کلماتی شمرده و متین به شرف عرض می رساند:»

امین الجبار - در ظل توجهات سرورکائنات، خداوند روزی ده و روزی ستان، خالق الجبار، در هم کوبنده ی ستمگران و نوازنده ی مومنان و خدمات بی شائبه ی ولی امر مسلمین جهان و مراقبت های شبانه روزی سربازان گم نام امام زمان «صلوات دسته جمعی ملکوت اعلی» همه جا امن و امان است و شیرازه ی کارها قرص و محکم است و درهای همه ی خزائن غیب بر همان نظام سابق (ظالم بی بلا و مؤمن گدا گشته و مبتلا) می گردد. در فاصله ی دو جلسه ی عمومی، هیچ نقص فنی و تکنیکی در گردش ثوابت و سیارات مشاهده نشده و با اشکال قابل عرضی روبرو نشده ایم.

«خالق الجبار تبسمی رضایتمندانه می کند و با غرور می گوید:»

خالق الجبار - دستگاهی که ما آفریده ایم، از هر نظر کامل است. بدون شك تا پایان کار جهان نیز بدون عیب و نقص و اشکال خواهد ماند. تازه در آن روز نیز با اراده و مشیت خود ما نابود خواهد شد. البته با دمیدن بوقچی ما در بوقش (به بوقچی الجبار اشاره می کند). فراموش نکنید که خراب کردن، هزار بار ساده تر و پیش پا افتاده تر از ساختن و آباد کردن است. ما خود هزاران بار تجربه کرده ایم و بر اثر تجربه های فراوان به این نتیجه ی دست اول و سوپر انقلابی رسیده ایم! اگر ما شش روز زحمت کشیدیم و در کارگاه خلقت گرد و غبار خوردیم، جناب بوقچی با یک فوت کردن در بوق زنگ زده اش آنرا خراب می کند!

«اسرافیل بوقچی الجبار تعظیمی می کند و لبخندی می زند. خالق الجبار بدون توجه به تعظیم و تکریم اسرافیل، امین خود را مورد خطاب قرار میدهد و از وی می پرسد:»

خالق الجبار - امین الجبار! یکی دو سال است که والی و حکمران بهشت را در جلسات نمی ببینیم، شبها هم تا پشت خوابگاه فلک مقدار ما می آید و سریع غیبت می زند. چه شده که حتی برای عرض ادب و اعلام مراتب بندگی و عبودیت خدمت نمی رسد؟

امین الجبار تعظیم کنان - سرور من! بنده بی مقدار غلام خانه زاد، حکمران بهشت بد جوری گرفتارست و سرش شلوغ است. عذر عدم حضور ایشان موجه است و نامبرده برای انجام امور معوقه و رسیدگی به کارهای روزمره، از دفتر مخصوص پروردگاری کسب اجازه نموده اند.

خالق الجبار با کج خلقی و عدم رضایت:

- کدام گرفتاری و درد سر؟ و آذاری يك خانه فکسنی، تقسیم چند حور و غلمان بین مؤمنین و سرکشی به يك حوض بيمقدار که هر آب حوض کش ساده ای نیز می تواند روزی صد بار آب آنرا عوض کند که کاری ندارد. همه ی اینها از عهده ی هر آدم بیعرضه و دست و پا چلفتی ای بر می آید. از این گذشته مگر در عرض روز چند تن از بندگان خاص ما وارد بهشت می شوند؟ اصلاً چرا سلف سرویس نمی کند؟ هر تازه واردی به اندازه ی مصرفش حور و غلمان بر میدارد و می رود پی کارش. کاری دارد؟ نه!

«امین الجبار تعظیمی کرده و چیزی بر زبان نمی آورد.»

خالق الجبار - پدر پیری بسوزد، تمام بدبختیها و گرفتاریهای آفریدگان ما در نتیجه ی از راه رسیدن پیری و کهولت سن است. فکر این جایش را نکرده بودم! روزهایی را بخاطر می آورم که همین والی بهشت، مثل فریره می چرخید و در يك چشم بهم زدن به تمام کارها رسیدگی میکرد و هزاران تازه وارد را راه می انداخت. اصلاً و ابدأ خستگی نمی شناخت. کارهایش معوق نمی ماند و پیش از وقت در جلسات حاضر می شد. یاد می آید که در جنگ کازرون و بویر احمد، که به دلیل بی احترامی و دهن کجی لرها نسبت به ذات اقدس ما، روزی هزاران نفر از حزب الله کازرون کشته می شدند و به بهشت برین می آمدند. والی از همه شان پذیرائی می کرد، امکانات در اختیارشان می گذاشت و به خاطر رضایت بندگان ما، به سلامتی هر تازه واردی يك پیک شراب نیز می زد. يك مرتبه ندیدم بد مستی بکند و عربده بکشد یا احساس خستگی کند. همیشه شاد و شنگول بود. اصلاً و ابدأ خستگی نمی شناخت و خم به ابرو نمی آورد. بر پدر پیری لعنت!

«امین الجبار مجدداً تعظیم می کند و آهی سرد از جگر می کشد. به دنبال وی سه ملك مقرب دیگر نیز در جای خود تکانی می خورند و آهی سوز ناک می کشند.»

خالق الجبار به سرفه می افتد. غلام سیاه دستپاچه و هراسان خم میشود تا با کف دست به پشت خالق بزند. لبه چترش به دستار خالق می خورد و آنرا بفهمی نفهمی کج می کند. خالق الجبار سرفه کنان بر وی نهیب می زند.

خالق الجبار - سیاه لندهور برزنگی! حواست کجاست؟ پدر سوخته ی چشم چران چه غلطی می کنی؟

«سیاه، وحشت زده و هراسان با ترس و لرز جواب میدهد.»

سیاه - قربان!

خالق الجبار - قربان و زهر مار، مردکه ی چشم چران و بی همه چیز!

«غلام سیاه به لرزه می افتد و از شدت ترس دندانهایش به هم میخورد. حاضران بر خاک می افتند و چهره بر زمین می ساینند. خالق الجبار بر افروخته و عصبی فریاد می زند.»

خالق الجبار - بلندشوید! بی عرضه های تن لث! چه وقت دولا و راست شدن است؟ «سرش را بطرف سیاه بر می گرداند» مردکه دو ساعت صبر و تحمل ندارد. بگذار جلسه تمام شود، آنگاه برو و هر غلطی می خواهی بکن! به جز خوردن و خوابیدن و شهوترانی که کار دیگری نداری! هر از چند سالی جلسه ای می گذاریم و دور هم جمع می شویم. مگر چقدر طول می کشد؟ دندان روی جگر بگذاری، می بینی که در يك چشم به هم زدن تمام شده است! حتماً باید دسته گلی به آب بدهید و خاطر شریف ما را آزرده نمایند؟

« جبرئیل تعظیم می کند. خالق خطاب به وی می گوید.»

خالق الجبار - پس از ختم جلسه، اولاً با بیست و پنج ضربه شلاق تعزیرش کنی تا بفهمد که سهل انگاری در موقع انجام وظیفه یعنی چه! ثانیاً به حکمران بهشت ابلاغ کنید و بگویند که به فرمان ما، این میمون بد ترکیب، برای مدت یک ماه حق همجواری و معاشرت با حوریان و غلمان های بهشت را ندارد!

« امین الجبار تعظیم می کند و با صدائی آرام و شمرده می گوید:»

امین الجبار - بزرگی و عظمت سرورکائنات و خالق الجبار را سزااست که قاسم الجبارین است. اطاعت می شود!
« خالق الجبار بسته ای قرص اعصاب از جیب عبایش درمی آورد، با احتیاط قرصی در دهانش می گذارد و با ناراحتی و عصبانیت میگوید:»

- همه این گرفتاریها زیر سر مالک دوزخست! (مالک با رنگی پریده به زمین می افتد و پیشانی برخاک می گذارد). صد بار به او خطاب کردیم و فرمان دادیم که وقتی به عرش می آئی و به حضور ما شرفیاب میشوی، آن گرز بوگندو و مسخره ات را همراه نیاور! بو و دود نفت سیاه و مازوت حال ما را به هم می زند و سینه ما را اذیت می نماید! به ویژه از زمانی که تنگی نفس و اختلال دستگاه تنفسی آرام و قرار ما را گرفته است! اصلاً گوشش بدهکار نیست! انگار نه انگار که به او فرمان می دهیم! انگار نه انگار که با بی مبالائی و سهل انگاری سلامت ما را به خطر می اندازد!

مالک دوزخ سرش را بلند می کند و هن و هن کنان می گوید:

- تصدقتان کردم، جان نثار، غلام خانه زاد و بنده ی حقیر، قصد بی احترامی به ذات اقدس پروردگاری و نادیده گرفتن فرامین خالق الجبار را ندارد!

خالق حرفش را قطع می کند و با صدای بلند می گوید:

- سگ که باشی که از فرامین ما سرپیچی کنی؟ تو از صبر و بردباری و پیری ما سواستفاده می کنی، زمانیکه جوان بودیم چرا از این غلطها نمی کردی؟ قبول کن که حالا هم مثل گذشته توی دهن نا فرمانان و سرکشان متمرّد می زنیم و سزای محاربین و معاندین را به نحو احسن می دهیم! دوست داری به پشت کوه قاف و دنیای تاریکیها پرتابت کنیم؟ در آنجا آزادی و اجازه داری تا پایان کار جهان، برای خودت آتش بازی کنی و از دود نفت و گاز و نیل و مازوت لذت ببری و کیف کنی!

مالک دوزخ رنگ پریده و لرزان، با صدائی بریده بریده جواب میدهد:

- سر و جانم به فدای سرورکائنات و پروردگار عالمیان! روز اول خلقت که این گرز را روشن فرمودید و به دست من سپردید، تأکید اکید فرمودید که مثل تخم چشمه‌ایم از آن نگهداری کنم و در هیچ شرایطی، حتی برای یک لحظه ی کوتاه نیز آنرا از خودم دور نسازم. هنوز آن جملات گهربار را فراموش نکرده ام که با مهربانی و رؤفت پروردگاری فرمودید (مالک که بر روی زانو آن لرزان خود ایستاده است، از دودگرز به سرفه می افتد). فرمودید: {مالک بدان و آگاه باش که این گرز به منزله ی ناموس توست! وای به آن روزی که از آن غافل بمانی و اجازه بدهی که دستان پلید و ناپاک نا محرمی به آن برسد! اگر چنین اتفاق شومی بیفتد، ناموس کائنات به خطر افتاده و دامن کبریا بشود! مالک! ناموس تو، حافظ و پاسبان ناموس کائنات است!} حقیر، آن فرمان مَطاع را آویزه ی گوشم کردم و تا این لحظه که در حضور خالق هستم، برای یک آن هم که شده، ناموسم را زمین نگذاشته ام و برای یک ثانیه هم که شده آنرا از خودم دور نکرده ام! این گرز جزئی از وجود من است و دمی از من جدا نخواهد شد!

خالق الجبار به مالک اشاره می کند تا بلندشود و برپای بایستد. سپس با تبسم از وی می پرسد:

- شبها موقع استراحت با آن چه می کنی؟ مخصوصاً شبهای جمعه که موظفی درکنار همسرت باشی و به وظایف شوهری خویش بر اساس رهنمودهای شرع مقدس عمل نمائی و دروازه های بهشت را بگشائی؟
مالک دور و برش را نگاه می کند. شرمزده و خجل جواب می دهد:

- خالق و هستی بخش جهان پاینده و جاویدان باد! شبها، در تنهایی به پشت می خوابم و گرز را مابین پاهایم می گذارم تا دست های پلید و ناپاکی به آن نرسد و بر دامنش لکه ای ننشاند!

خالق الجبار تبسم کنان:

- گور پدر دروغگو! توگفتی ما هم باور کردیم، ها؟! اگر چنین روزگاری گذرانی و شب هایت را به سحر می رسانی، پس تکلیف همسرت چه می شود؟ با او چه می کنی؟

مالک ناراحت و با صدائی گرفته و بغض آلود جواب می دهد:

- سرورگرمی! از شما چه پنهان! اوائل زندگی مشترکمان، همسرم تحمل می کرد و هیچگونه اعتراضی نداشت. بیچاره امیدوار بود که روزی روزگاری من خسته بشوم و در نهایت دست از این عادت زشت و ناپسند خودم بردارم! در کنارم دراز می کشید و آنقدر به این گرز آتشین خیره می شد تا خوابش ببرد! اما چه سود؟ بعد از مدتی متوجه شد که انتظارش بیهوده است و نتیجه ای نخواهد داشت. یعنی من قصد ندارم دست از این عادت دیرینه ام بردارم. این بود که با قلبی خون چکان و چشمی اشکبار، تقاضای طلاق کرد و از پیش من رفت! منم راضی به رفتش بودم! زیرا از این که کشتزارش بایر مانده بود زجر می کشیدم! سالهاست که من مجرم و همسرم با یکی از بندگان برگزیده شما که در روی سیاره ی زمین در خدمت یکی از سایه های شما بوده و به شغل مقدس دژخیمی اشتغال داشته است و اکنون در بهشت برین به سرمی برد، زندگی می کند. (لیخند ی می زند) یارو بی شباهت به من نیست و از نظر شغلی نیز تشابهاتی با من دارد!

خالق الجبار متفکرانه دستی برپیش می کشد و می فرماید:

– عجب! خبرنداشتیم که در راه اجرای فرمان ما، مبنی بر حفظ و نگهداری این گرز بد بوکه به منزله ی ناموس تو و نگاهدارنده ی کائنات است، آرامش و عیال و خانه و زندگی را از دست داده ای و در بهشت ماکه دیگران از نعمات آن برخوردارند و در ازای خدماتی ناچیز، هفتاد هزار حور و غلمان پادش می گیرند، در حالت تجرد به سر می بری و با ترکیه ی نفس، بر هوا و هوسها ی خود افسار می زنی! (سرش را تکان می دهد و با حالت تحسر) بیچاره مالک!

همه ی حاضران با صدای بلند می خندند. از خنده ی آنان خالق الجبار نیز به خنده می افتد. اما فوراً بر خودش مسلط می شود و با بلندکردن دست راست، از خنده ی دیگران نیز جلوگیری می کند! سپس با صدائی رسا و پرصلابت می فرماید:

– ساکت! شوخی بس است، بیکاره های بی بو و بی خاصیت!

همه به خاك می افتند و پیشانی بر خاک می مالند. خالق الجبار عصبانی و برافروخته فریاد برمی دارد:

– بلندشوید! تن لث های بی مصرف! اگر از عهده ی همین کار نیز بر نمی آمدید و روزی چند بار دولا و راست نمی شدید، فرمان می دادم جیره ی نانتان را نیز قطع کنند تا از گرسنگی تلف و به دهان مار غاشیه انداخته شوید. همه بار اداره ی این دستگاه عربض و طویل بر روی دوش سه چهار نفر است. بقیه شما يك مشت بیکاره ی حیف نان هستید. زندگی و عمل مالک باید سرمشق زندگی همه ی شماها باشد! درحالیکه نیست. مثلاً همین سیاه بی خاصیت را ببینید! با دیدن يك چشمك و يك پشت چشم نازک کردن از جانب این دو نشمه که هزاران هزار از آنها در بهشت ما سرگردانند و برای خدمتگزاری به مؤمنین و پرهیزگاران لحظه شماری می کنند، دست پاچه می شود و چتر را به سر ما می کوبد. مردکه ی بی خاصیت نمی تواند خودش را دو ساعت کنترل نماید و جلوی هوش را بگیرد! هر حکومتی و هر قدرتی را پا بر جا و مقتدرمی ببینید، مطمئن باشید که اقتدار و عظمتش را مدیون فرد یا افرادی چون مالک است که از هستی خودشان مایه می گذارند و کورکورانه اجرای فرامین می نمایند! آفرین مالک! آفرین بر تو! (اطرافش را نگاه می کند و به صحبت هایش ادامه میدهد.) درست است که اقتدار ما با مال دیگران تفاوت فاحش دارد و ما بعنوان سرور و خالق کائنات، خودحکومتان را با اقتدار نگاه میداریم و کسانى را که نا فرامانی می کنند به شدیدترین وجه ممکن به عقوبت می رسانیم. یعنی ما خود چنان بلاتی به روزگار نا فرمانان و متمردین می آوریم که روزی میلیونها بار اظهار ندامت و پشیمانی میکنند و عذر تقصیر می خواهند. بنا بر این نیازی به وجود مالک و گرز آتشینش نداریم و خلقت وی در حقیقت برای ترساندن فرزندان آدم و به فرمانبرداری و اداشتن آنان بوده است. شیطان نمونه ی مشخص و زنده ایست که همگان از سرنوشتش خبر دارند. او تنها کسی بوده که در برابر اراده ی ما ایستاد و نافرمانی کرد. ما نیز طوق لعنت ابدی را ایگردنش انداختیم و به نقطه ای دور پرتابش کردیم که عرب نی انداخت است.

خالق الجبار دستی برز انویش می زند! آهی سوزناک می کشد و در ادامه می فرماید:

– گرچه با رفتن وی، شادی و سرور نیز از بارگاه ابدی و ازلی ما رخت بر بست و کائنات در هجرانش پیرشد! طفلك بچه ی بی عرضه و بی خاصیتی نبود! اوپاره تن من بود! ما خودخلفش کردیم، در دامان خود بزرگش نمودیم و سرد و گرم روزگار را و پیچ و خم زندگی را به او آموختیم. هر روز در کنار ما مین شست و با شیطنت کردن و گفتن لطیفه های شیرین و دلنشین و دست اول، باعث شادی روح و خنده ی ما می شد. او می توانست در کنار ما بماند، مانند همه ی شما فرامین ما را گردن نهد و به ما و کائنات خدمت نماید. مدتها فکرمی کردیم که بر می گردد و از محضر ما عذر تقصیرمی خواهد! اما نیامد که نیامد! نشان داد که واقعاً لجباز و يك دنده است. کبر و غرور، چنان بر عقل و شعورش مسلط شده بود که زندگی در فقر و تنگدستی و سرگردانی ابدی در دنیای تاریکی ها را، بر زندگی راحت و بدون دغدغه ی خاطر آنهم در کنار ما، ترجیح داد و از مواهب بهشت برین ما که دیگران حسرت بر خوداری از يك لحظه ی کوتاهش را دارند، چشم پوشید.

عزرائیل جان سنان الجبار تکان تکانی می خورد، داس بلندش را دست بدست می کند و بدنبال تکانی شدید می گوید:

– سر و جانم فدای حضرت خالق الجبار! در عوض جوانی و چالاکى و شادابیش را از دست نداده است. باور کنید، هنوز که هنوز است، بذله گو و شوخ طبع است و با شیطنت های خود دیگران را سرگرم میکند.

« خالق الجبار خشمگین و ناراحت چین بر پیشانی می افکند و ابرو در هم می کشد. سکوت مرگ بر تالار بزرگ عرش سایه می افکند. امین الجبار بر خاک افتاده و در همان حالت باقی می ماند. بوقچی الجبار، بوق زنگ زده اش را بر سر دست بلندی کند و میکائیل، میرزای بنویس الجبار دفترش را می گشاید. خالق نگاه غضبناکی به عزرائیل می اندازد. بیچاره برجای خشکش می زند و تمام اعضای بدنش به لرزه می افتد. خالق با تمام نیرو فریاد می زند:

– چشم ما روشن! هر دم از این باغ بری می رسد! مار در آستین می پروریم و خیر نداریم؟ جناب عزرائیل! اینست پادش محبتها و مهربانیهای من که خالق و آفریننده ی تو هستم؟ کارت به جایی رسیده که با دشمنان آشتی ناپذیر ما تماس بر قرار می کنی و با آنها بگو و بخند و هر هر و کرکر راه می اندازی؟ بگوبینیم! آخرین باری که شیطان را از نزدیک ملاقات کردی و شیطنتهایش را دیدی و لذت بردی، کی و کجا بود؟

جبرئیل امین الجبار درحالیکه پیشانی بر خاک دارد:

– قربان! جسارت حقیر را ببخشید! عزرائیل قصدی ندارد. اصلاً این حرف را از روی عقل و درایت بر زبان نمی آورد! پیر مرد مریض است و حالت طبیعی و نرمال ندارد! خاکم به دهان! از فرط مریضی و پیری هذیان می گوید!

« عزرائیل تکانی شدیدتر از پیش می خورد. داسش را دست بدست میکند و به چهره ی بر افروخته و غضبناک خالق چشم می دوزد. خالق الجبار دست راستش را بلند می کند. انگشت سبابه ی دست راستش را بر روی شقیقه اش می گذارد و اندیشمندانه می فرماید:»

– امین ما خودش را وسط معرکه نیندازد و از زمین بلندشود! عزرائیل جواب بدهد و درحضور ما بگویدکه، کی و کجا شیطان را ملاقات کرده است؟ این ملاقات با چه هدفی و به چه منظوری صورت گرفته است؟ چه کسانی بغیر از عزرائیل و شیطان در این ملاقات حضور داشته اند؟

عزرائیل خود را کاملاً باخته است. به نحوی که قدرت تکلم ندارد و چون بید بر خودش می لرزد. اسرافیل که وخامت اوضاع را دریافته است، لبخند زنان می پرسد:

– فدوی گوش به فرمان است. سرورکائنات چه می فرمایند؟ وقتش رسیده است یا خیر؟
خالق الجبار عصبی و ناراحت، می فرماید:

– خفه شو! تو هم با آن بوق زنگ زده ات ما را کشتی! وقتش رسیده! وقتش رسیده! وقت چی رسیده؟ خودش هم باورش شده. اطمینان داریم روزی که وقتش برسد، هیچ غلطی نمی توانی بکنی و اگر در آن بوق زنگ زده و پوسیده بدمی، از تنها جایی که صدائی در نخواهد آمد، همان دهانه ی بوق است. حداقل دستی به آن بکش و زنگهایش را پاک کن!

درجایش تکانی می خورد و خطاب به همه ی حاضرین می فرماید:

– خودش هم باورش شده، فکر می کند با دمیدن او همه ی مشکلات و گرفتاریهای ما حل می شود. کسانی که تحمل دو ساعت سر پا ایستادن در حضور ما را ندارند، می خواهند در صحرای محشر، زیر آفتاب داغ و سوزان بایستند و روز هفت هزار سال را طاقت بیاورند! همینش مانده که آبرو و حیثیت مان را پیش فرزندان آدم هم ببرند! از همه ی اینها گذشته، می بینید که در حال حاضر ما و حکومت عدالت گسترمان با توطئه ی يك کودتای خائنه ی خزنده روبرو هستیم. کودتایی که با دستیاری و همگامی عزرائیل و شیطان در شرف تکوین است. حداقل تا روشن شدن قضیه و افشای طرح کودتاکه نمی شود جهان را کن فیکون کرد!

عزرائیل جان ستان الجبار که تا اندازه ای بر خودش مسلط شده و وخامت اوضاع قمر در عقرب را دریافته است، با لکنت زبان و بریده بریده می گوید:

– سرور من! به جلال و جبروت عرش سوگند، به انجیر و زیتون مقدس قسم، به عزت و شرف خاک کربلا که کلید فتح قدس مقدس در آن نهفته است و به گل دسته های امام رضا سوگند، این غلام پیرکه عمری به درازای حیات را در خدمت خالق کائنات به سر آورده و لحظه ای در فکر آسایش نبوده است، هیچگونه تماس و ملاقاتی با شیطان نداشته و کوچکترین پیوندی با وی ندارد. من او را که بنده ای نافرمان و رانده شده است از هزار فرسنگی هم ندیده ام! تا چه رسد به اینکه با وی به گفتگو نشستیم! آخرین دیدار من با وی، همان روزی بود که خالق الجبار جل و پلاسش را زیر بغلش گذاشتند و از محدوده عرش بیرونش انداختند و به او فرمودند: {برو به دنیای تاریکیها!}.
خالق الجبار با لحنی طنز آلود می فرماید:

– جناب عزرائیل! اگر چنین است که شما می فرمائید، غلام پیر ما از کجا می داند که آن ملعون جلف و قرتی، که بدرد هیچ کاری نمیخورد، جوانیش را حفظ کرده و انرژی و چالاکی گذشته اش را از دست نداده است؟
عزرائیل ملتسانه و عاجزانه می دهد:

– به سرمبارک قسم، به کنگره ی عرش سوگند، به جان خروس عرش! خانه زاد وصف جوانی و چالاکی شیطان را از زبان آن دسته از فرزندان آدم شنیده است که از نزدیک او را دیده اند و بر اثر وسوسه های شیطانی وی گمراه شده اند. دوزخ خداوندگاری پراست از این جور آدمهای فریب خورده و گمراه شده. اگر باور ندارید و پس از چندین هزار سال خدمت صادقانه در گفته های حقیر آستان بوس که هدفی جز رضایت معبود و لطف پروردگار خود ندارد، شك میکنید، از مالک دوزخ بپرسید تا به شرف عرض برساند که تا کنون چند میلیون نفر از این فریب خوردگان را از نزدیک دیده است؟ مالک جان بگو که روزی چند هزار نفر از آنان را به دهان مار غاشیه میاندازی یا روانه کوره های آدم سوزی می کنی تا به عذاب علیم گرفتار شوند؟

خالق الجبار خنده پیروزمندانه ای سر می دهد. بادی به غیغ می اندازد و با تکبر می فرماید:

– شیطان از همان بچگی خیلی زرنگ و با هوش بود. او چیزهای زیادی از ما آموخت. از جمله یاد گرفت که چه سان تغییر شکل بدهد و هر لحظه به شکلی و رنگی نو در آید! از او بعید نیست که برای فریفتن فرزندان بی عرضه و نمک به حرام آدم، در قالب و شمایل جوانی نوحاسته یا دوشیزه ای زیبا و باکره که دست هیچ آفریده ای به پستانهای هوس انگیز و کالش نرسیده است، ظاهر شود و فرزندان سست عنصر آدم را از راه بدر کند.

مالک دوزخ بدون اجاز و گرفتن وقت قبلی، میان معرکه می پرد و می گوید:

– فدای الفاظ گهربارتان کردم. گل می فرمائید، در دوزخ عده ی زیادی وجود دارند که شیطان را به شکل و شمایل دوشیزه ای زیبا و شهر آشوب دیده اند! با پستانهایی فتنه انگیز و باسینی خانه خراب کن و ایمان بر باد ده! زبانم لال، زبانم لال، جسارت نباشد، بعضی از آنان بر این ادعایند که با وی همخوابه نیز شده اند و بر پستانهای شهوت انگیزش که نو کیوتر سپید را می مانند، بوسه ها زده اند!

خالق الجبار با شنیدن سخنان مالک فریاد می کشد:

– غلط کرده اند! من او را پروریده ام و بر روی زانوان خودم بزرگش کرده ام. او حق ندارد خود را به فرزندان آدم عرضه کند! هر چند که از آنان منتفر و بیزار باشد! به مجرد پایان یافتن جلسه و مراجعت به دوزخ، همه ی افرادی را که چنین ادعائی دارند به دهان مار غاشیه بیندازید و پرونده هایشان را در بخش مدارک محرمانه بایگانی کنید! جنبه احتیاط را از دست ندهید و پیرامون این قضیه تحقیقاتی به عمل آورید تا معلوم شود که چرا شیطان برای رسیدن به اهداف خود، خود را به فرزندان آدم در هیأت جوانی زیبا یا دوشیزه ای فریبا و شهر آشوب نشان می دهد؟
امین الجبار تعظیم کنان :

– اطاعت می شود قربان .

« جبرئیل برمی گردد و نگاهی ترحم بر انگیز به عزرائیل می اندازد. بیچاره ی مادر مرده نصف جان شده است. بدنبال وی، میکائیل و اسرافیل نیز دلسوزانه رفیق نگون بختشان را برانداز می کنند و با تأسف سری تکان می دهند. خالق الجبار به فکر فرو می رود. ظاهراً او با انگشتی زیبا و گرانبهای خود که نگینی بزرگ از زبرجد بر آن کار گذاشته اند، بازی می کند.»

« با اشاره ی امین الجبار، گروه نوازندگان به همراه خواننده ای پیرکه از مخلوقات آغاز خلقتست وارد می شوند و در پائین پله ها می نشینند. خواننده همراه با آهنگ تار و تنبک شروع به خواندن ترانه معروف { از خونه تون بیابن بیرون آی آدمای خوشبخت } می کند و به فضای تالار حالتی روحانی و عرفانی می بخشد. خالق الجبار هم آهنگ با آوای تار و تنبک تکان تکان می خورد. چنین به نظر می رسد که سخت تحت تأثیر قرار گرفته و حرکاتش بیشتر بر اثر جذب روحانی و ملکوتی ترانه است. دیگران نیز به تقلید از خالق خود را تکان تکان می دهند و بالاته ی خود را به چپ و راست می دهند. ترانه به اوج خود رسیده و ساکنین عرش چنان تحت تأثیر آن قرار گرفته اند که حد و حصری ندارد. فریاد بی موقع و غیر منتظره ی خالق چون پتکی گران فرود می آید و همه را در جای خود میخکوب می کند.»

– بس کن! تمامش کن! مردکه ی عقب افتاده و امل! مرده شور هیکلت را ببرد با این ترانه خواندنت!

« همگان یکه می خورند و مانند آدمهای برق گرفته بر جای خود بی حرکت می مانند. به ویژه گروه نوازندگان و خواننده ی بیچاره که از وحشت خشم گرفتن خالق، مثل بید بر خود میارزند و با چشمانی از حدقه بیرون زده، امین الجبار را می نگرند. امین الجبار با اشاره ی چشم و ابرو به آنان می فهماند که هوکاملاً پس است و می بایست بدون سر و صدا تالار را ترک گویند. گروه برمی خیزد و ترسان و لرزان قدم در راه می گذارد تا محوطه تالار را ترک گوید. خالق الجبار به سرفه می افتد. فریاد او مجدداً همه را در بهت و حیرت فرو می برد.»
خالق الجبار – با تو هستم!

« همه ی چشمها بسوی خالق بر می گردد. گروه نوازندگان در نیمه ی را می مانند و بیش از پیش به لرزه می افتند. همه ی تالار نشینان در بهت و حیرت به سر می برند. برهیچکس معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده و مورد خطاب خالق چه کسی است.»

فریاد خالق به تمام سر درگمی ها پایان می دهد. او در حالیکه به درب تالار نگاه می کند:

– خودت را به خریبت زن! آره، با تو هستم، از این لحظه به بعد لازم نیست به حضور ما شرفیاب شوی و در جلسات عرش شرکت کنی! در همان جهنم بمان و با جان و دل از ناموست مواظبت کن! در این جا کسی وجود ندارد که دلش برای تو و ناموست تنگ شود! امین ما هر روز با توماس انفرادی می گیرد و دستورات لازم را به تومی دهد!
« مالک برخاک می افتد و زمین را بوسه میزند. لرزان از جای بلند میشود و بر پای می ایستد! اطرافش را نگاه می کند و به همراه محافظینش که دست کمی از خودش ندارند، با سر دادن شعار:

« ما همه سر باز توایم آخدا

گوش به فرمان توایم آخدا »

تالار را ترک می گویند. به دنبال رفتن مالک و محافظینش، خالق از جای برمی خیزد و با عصبانیت فریاد می کشد:
– همه بروند!

« عرش نشینان چون دسته گنجشکی که از چنگال شاهین قضا جان به سلامت برده باشند، زمین ادب می بوسند و سراسیمه راه فرار در پیش میگیرند. برق شادی و شوق در چشمان غلمانهای جوان موج می زند. آنان با خوشحالی به سوی درب تالار و خیل حوریان و پریان سیم پیکر هجوم می برند تا به دور از چشم اغیار به خوشگذرانی بپردازند و قبل از بازگشتن به بهشت و چراگاهی که مؤمنین و پرهیزگران در انتظارشان لحظه شماری می کنند، از این دوشیزگان سیم تن و مه پیکر بهشتی که پس از هر همخوابگی، دو باره باکره می شوند، کام دل بستانند.»

خالق که با چشمان تیز بین، همه ی حرکات و سکنت آنها را زیر نظر دارد، بلندتر فریاد می کشد:

– سریعتر! تن لش های بیعرضه!

و بلافاصله فرمان می دهد:

– تنها امین ما بماند!

همه ی حضار از تالار خارج می شوند. درب بزرگ تالار با صدائی آرام بسته می شود. جبرئیل مردد و سر درگم در میانه ی تالار ایستاده است. خالق از میان میوه ها، خوشه انگور بزرگی بر می دارد. چند دانه اش را در دهان می گذارد و تبسم کنان از امین خود می پرسد:

– چرا آنجا ایستاده ای؟ بیا جلوتر!
 جبرئیل باگامهای شمرده و آرام تا جلوی پله ها پیش می رود. بر پای میایستد و در برابر خالق سر تعظیم فرود می آورد.
 خالق سراپایش را برانداز می کند و شمرده شمرده می گوید:
 – چه شده؟ چرا ناز می کنی؟ بیا اینجا و درکنار ما بنشین!
 « جبرئیل باتأنی از هفت پله ی عرش بالا می رود و درکنار تخت، کف دستش را بر زمین می گذارد تا بنشیند. اما فرمان جدید خالق او را از نشستن باز می دارد.»
 – قبل از نشستن این طاووس مزخرف را از پنجره بیرون ببنداز! میخواهیم بدون حضور سرخر با توحرف بزینم!
 « جبرئیل خم می شود. طاووس را زیر بغل می زند و به طرف پنجره می رود. نگاهی به بیرون می اندازد و طاووس را به بیرون پرتاب می کند. موقع برگشتن نگاهی به خروس عرش می اندازد. خالق دستی برشانه اش می زند و خنده کنان می فرماید:»
 – از بابت وی خاطرت آسوده باشد. به ظاهرش نگاه نکن! بیچاره از خروس بودن، تنها همین ظاهر فریبنده و اسم خروس برایش مانده است! از تو چه پنهان، همان روز اول خلقت چنان معامله ای با او کردیم و آنچنان بلایی به روزگارش آوردیم که تا پایان عمر هوس بیرون رفتن به سرش نمی زند!
 « جبرئیل درکنار تخت خالق بر زانوان می نشیند و با سرانگشتان ریشش را مرتب می کند. خالق الجبار که خوشه انگور را تا آخرنوش جان کرده است، بر جایگاه ابدی خود می نشیند و به ستون متکاها لم می دهد.»
 – جانمی جان، چه کیفی دارد!

بدنبال آن دهن دره ای می کند و با مشت های گره کرده به سینه ی خود می کوبد و در ادامه می فرماید:
 – جوانی ها یادش بخیر! حال و روزگاری داشتیم و شور و نشاطی! دنیا را در شش روز آفریدیم و روز هفتم را به استراحت برداختیم. فکر می کردیم تا پایان کار جهان، غم و غصه ای نخواهیم داشت و بدون درگیری با مشکلات و معضلات زندگی استراحت می کنیم و از مزایای خالق بودن خود بهره می بریم! غافل بودیم که هر روز با مشکل جدیدی روبرو می شویم و در نهایت در اداره ی کار و نظم جهان فرو می مانیم! « سرش را با حسرت تکان می دهد.» راستی از این پسته ها بخور! ببین چه مزه ای دارد! معرکه است! گنجینه ای از خزائن بیکران و پایان ناپذیر ما که فرزندان آدم را بخشیده ایم!

امین الجبار دستش را دراز می کند و پس از برداشتن چند دانه پسته، تبسم کنان جواب می دهد:
 – همیشه بین دنیای واقعیها و آرزوها، دره ای عمیق و هول انگیز وجود دارد. فرزندان آدم می گویند، {مهمان نخورد آنچه به ره پندارد.} ضرب المثل آنان، مصداق بارز حال و روزگار ماست. منم به دل صاحب مرده ام و عده می دادم که پس از آفرینش جهان توسط سرور کائنات و افتادن کارها بر روی غلظک خود، راحت و آسوده درکنار سرور و ولینعمت خود می نشینم و حرکت سیارات و جنگ و جدلهای آدمیان را که برای لقمه ای نان گلوی هم نوعان ضعیف و گرسنه ی خود را می درند و در راه حفظ منافع غارتگرانه شان جهانی را به آتش می کشند، تماشا می کنم و لذت می برم.

خالق الجبار متفکرانه ادامه می دهد:
 – اصلاً تصورش را هم نمی کردیم که کارمان به جایی برسد که جرأت نکنیم حرفمان را بزینم و از يك طاووس احمق و متکبر که خود آفریده ایم بترسیم!

سرش را تکان می دهد. آه سوزناکی از جگر می کشد و آرام می پرسد:
 خالق الجبار – تو فکر نمی کنی که توطئه ای علیه ما در شرف تکوین و شکل گیری باشد؟
 امین الجبار – فدایت گردم! چه توطئه ای؟

خالق الجبار – احساس عجیب و غریبی داریم. از مدتها پیش فکرمی کنیم که عده ای سرگرم توطئه چینی و دسیسه اند تا نظام جهانی ما را سرنگون کنند.

امین الجبار – فدایت گردم، بی خود و بی جهت خاطر مبارکتان را مشوش و آشفته نفرمائید. هیچ توطئه ای درکار نیست. در این دوران وانفسا، هیچ موجود احمقی حاضر نیست خودش را به خاطر هیچ و پوچ نوری در دسر بیندازد و به فکر توطئه بر علیه خالق و نظام آفرینش بیفتد. مگر فرزندان آدم که آنها نیز هیچگونه دسترسی ای به ما ندارند.
 خالق الجبار – نظرت در باره ی حرفها و اظهارات عزرائیل چیست؟ او بنا به موقعیت شغلی و حرفه ای که دارد، بیشتر از ما درگشت و گذارست و به راحتی می تواند با افراد گوناگونی تماس بگیرد. فکرنمی کنی که دشمنان ما، او را اغفال کرده باشند و بخواهند از طریق او و به کمک او دست به اقدامی بزنند؟ احساس ماچنین است که درگفته های وی چیزهایی نهفته است.

امین الجبار – غلام قصد فریب دادن شما را ندارد. عزرائیل سوئیتی ندارد. او بیش از حد پیر و خسته است. توان و نیروی جوانی را از دست داده و سلولهای مغزش از کار افتاده است. امیدوارم تصور نفرمائید که علیه دوست و یار قدیمی خود خبرچینی یا غیبت می کنم، عزرائیل در این اواخر مرتکب اشتباهات و سهل انگاری های زیادی شده است. بطوریکه سهواً جان چند نفر را که پیمانه عمرشان پر نشده و هنوز اجازه حیات داشته اند، گرفته است. ما نیز به منظور جلوگیری از حق کشی و سرهم بندی نمودن قضیه مجبور شده ایم این افراد را بدون بازخواست، به بهشت بفرستیم. ترسمان از

اینست که روزی روزگاری گند قضیه بیرون بزند و از جانب کسان مقتولین مورد مواخذه قرار بگیریم. گر چه باز هم جای شکرش باقیست و فرزندان آدم هیچگونه امکان دسترسی به ما ندارند! علاوه بر آن آنان چنان شیفته ی بهشت پروردگاری هستند که هر بلائی نیز بر سرشان بیایم بخاطرش تحمل می نمایند و خم بر ابرو نمی آورند. خالق الجبار که از سخنان امین خویش کاملاً بور شده است، با لحنی ملایم می پرسد:
خالق الجبار - به نظرتو چه باید کرد؟

امین الجبار - از مدتی پیش می خواستم از سرورکائنات و خالق موجودات تقاضا کنم تا کمی از سخت گیریهای موجود در جلسات بکاهند و اجازه بدهند که مقربین درگاه به جای ایستادن در برابر سرور خود، بنشینند. از سوی دیگر بدون ترس و واهمه پیشنهادات و مطالبشان را به شرف عرض ملوکانه برسانند. یعنی تا اندازه ای به کاغذبازها و تشریفات زائد و دست و پاگیر پایان داده شود.

خالق الجبار - منظورت اینست که اجازه بدهیم تا افراد در حضور ما به جای گزارش دهی، نظربدهند و به بهانه ی بهسازی، درکارها دخالت کنند و هرچه دلشان خواست بگویند؟

امین الجبار - بله قربان! حقیر چنین می اندیشد و براین عقیده است که با پیش گرفتن این شیوه می توانیم از تشدید بحرانها، درگیریها و بدبینی ها بکاهیم و از اتلاف وقت جلوگیری نماییم.
خالق الجبار بر افروخته و عصبانی، امین خود را مورد عتاب قرار می دهند:

خالق الجبار - فکرش را هم نکن! علنیت و ایجاد فضای باز چون آفتیست که اقتدار حکومت ما و حکومت های مشابه آنرا را متزلزل می کند و برای ماکرفتاریهای جدیدی بیار می آورد. از سوی دیگر درکجای دنیا چنین قاعده و رسمی وجود دارد که خالق در برابر مخلوق جواگو باشد و اجازه بدهد تا موجودات حقیری و فلک زده ای که خود آفریده ی خالقند، او را سؤال پیچ نمایند و وی را مورد بازخواست قرار دهند؟ ماکه و اهمه ای نداریم! ریش و قیچی دست خودمان است! هرکه را خواستیم می نوازیم و عزت می دهیم. هرکه را نیز دوست نداشتیم و از وی خوشمان نیامد، ذلت می دهیم! اگر روزی روزگاری نیز احساس خطر کردیم، کار را یکسره می کنیم! کافیت به بوقچی خود بگوئیم تا در بوقش بدمد. بوقچی ای که بزرگترین آرزویش دمیدن در بوق است!

امین الجبار که ادامه بحث و گفتگو با ذات اقدس پروردگاری را بی فایده می بیند، سرش را به زیر می اندازد و به فکر فرو می رود. خالق الجبار سیبی درشت بر می دارد. آنرا گاز می زنند و خطاب به امین خود می فرماید:
خالق الجبار - در چه فکری هستی؟

امین الجبار - فدایت گردم، قصدجسارت ندارم. اما اگر امان بدهید و قول بدهید که با پر و بال من کاری نداشته باشید.
خالق خنده ای بلندسر می دهد و می فرماید:

خالق الجبار - پدرسوخته! تو امین و راز دار ما از آغاز خلقت هستی. بدون ترس و واهمه حرفت را بزن. چه امانی؟ چه کشکی؟

جبرئیل که مردد مانده است، به چهره ی خالق چشم می دوزد. خالق که متوجه ی تردید توأم با ترس وی شده است، تبسم کنان می فرماید:

خالق الجبار - خیلی خوب، به نخل و زیتون سوگند می خورم!
با اینکه خالق الجبار سوگندی عظیم بر زبان رانده است، امین الجبار می ترسد و در به زبان آوردن کلمات مردداست.
امین الجبار - خانه زاد، ...

سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. خالق دستی به سرش می کشد و درحالیکه او را می نوازد، می فرماید:
خالق الجبار - لوس بازی بس است! داری بیش از حد ما را نا امید می کنی! نکندگزاران عمر و گذشت زمان ترا محتاط و ترسو کرده است؟ به طور و سینا قسم میخوریم که آسیبی به تونرسانیم و به خاطر سخنانت بال و پرت را گرفتار حریق و آتش خشم خود نکنیم!

جبرئیل قدرشناسانه خالق را می نگرد و برزانونش بوسه می زند. سپس با لکنت می گوید:
امین الجبار - فدایت شوم! برخورد امروزتان با عزرائیل و مالک دوزخ ...

خالق به میان حرفش می پرد:

خالق الجبار - از مالک شفاعت نکن! پدرسوخته حقش بود. فکر کرده که برای ما تخم دو زرده می گذارد؟! چه هنری دارد؟ اداره دوزخ که کاری ندارد! روشن نگه داشتن چند تاکوره و سرپرستی از چند تا مار که با لاشه ی آدمیان اسیر و گرفتار تغذیه می شوند، کار سختی است؟ به زمان سوگند، نه! حتی ریختن آدمیان به کوره های آدمسوزی، از عهده ی هر حمال بیسواد ی بر می آید. شق القمر که نکرده! مردکه اصلاً و ابداً حالیش نیست که دودگاز وئیل و مازوت سینه و گلوی ما را اذیت می کند.

پس از مکئی کوتاه :

خالق الجبار - به خاطر تو او را می بخشیم. می تواند به حضور ما شرفیاب شود، اما بدون گرز و بوی گند! بی ناموس!
امین الجبار - فدایت گردم، نخواهد پذیرفت. زیرا از روز ازل که گرز را بدستش سپرده اید و فرموده اید که این گرز حکم ناموست را دارد، حاضر به ترک آن نیست و با تمام توان و قدرت از آن محافظت می کند!

خالق الجبار با صدائی بلند می خندد و می فرماید:

– امین ما چقدر ساده است! او گفت تو هم باور کردی؟ با تمام این تفصیل، کتباً به او بنویسید و از او بخواهید که بدون در دست داشتن گرز به همراه داشتن ناموس در جلسات عرش حاضر شود. اگر امتناع کرد، با وی طرف نشوید کاری به کارش نداشته باشید. ما می دانیم که با او و آن ناموس مردم آزارش چکار کنیم. اما در مورد عزرائیل! تعجب من در اینست که امین ما با همه ی هشیاری و زرنگی متوجه منظورش نشد! عزرائیل می خواست به ما بفهماند که ماها در کنار تو پیر شده ایم! اما شیطان چون از شر تو و قید و بندهای بارگاہت نجات یافته، جوانی و شادابی و چالاکیش را حفظ کرده است. او منظور دیگری نداشت! بر ما منت می گذارد و سرکوفت می زند.

جبرئیل پاهای خالق را در بغل می گیرد و ملتمسانه می گوید:

– گوشه‌ایم کر و چشمانم کور باد تا خالق را در این حالت نبینم و چنین کلماتی نشنوم. پیر مرد بیچاره سخت مریض است. از شدت تب داشت هذیان می گفت. چند روزیست که مغزش از کار افتاده و متوجه رفتار و اعمال خودش نیست.

خالق باچشمانی نگران و چهره ای گرفته، خطاب به امین خود می گوید:

خالق الجبار – خواهش میکنم گریه نکن! با این گریه و زاری می ترسم ما را هم به گریه ببندازی! حال بگو چرا مریض است و به چه دردی مبتلا شده است؟ چرا او را به شفا خانه نمی برید و بستری نمی کنید؟

امین الجبار – تصدقتان کردم، بی احتیاطی کرده، مرتکب حماقت شده است. چند روز پیش با هدف گرفتن جان فرزندان آدم، با کله خری رفته است میان معرکه ای که نمی بایست می رفت! وضعیت خیلی خراب است و تعریفی ندارد. بدنتش تحت تأثیر مواد شیمیائی قرار گرفته و به نحوی وحشتناک تاول زده است. از سوی دیگر موج انفجار خورده و از شدت آن اختلال حواس پیدا کرده است. شانس آورده که امام زمان به موقع رسیده و او را سوار بر اسب نموده و از منطقه بدر برده! چنان وضعش رقت بار بود که مجبور شدم پزشک مخصوص شما را به بالینش ببرم.

خالق الجبار – پزشک مخصوص ما؟ از بس حاذق است؟ ارواح پدرش شق القمر می کند. مادر مرده ی عوضی برای هر دردی جوشنده عناب و سه پستان یا روغن سقنقور می دهد. اگر دارویی هم بنویسد، یامشابه است، با عوضی و بدرد نخور.

امین الجبار نا باورانه می پرسد:

– به ذات اقدس پروردگاری نیز؟

خالق الجبار – به ما که نه. گورش پدرش خندیده. اگر بو ببریم که مرتکب چنین خطائی شده و به ما داروی عوضی خورنده است، خودت که میدانی؟ برای پنج دقیقه او را می دهیم بدست مالک دوزخ تا به وی بفهماند که يك من ماست چقدر کره دارد! مرده ی رمال و دعا نویس!

جبرئیل بخنده می افتد و در همان حال می گوید:

– فکر این جایش را نکرده بودم.

خالق الجبار در حالیکه از جای بر می خیزد:

– بله، هر چیزی حساب و کتابی دارد. حالا بلندشو! دلمان گرفته و می خواهیم ساعتی در هوای آزاد قدم بزنیم! دوست داریم تو نیز در کنار ما باشی و از مصاحبت ما لذت ببری!

پرده دوم

در گوشه ی دنج و خلوتی از باغ بهشت، جایی که بفرموده خالق الجبار، حسرتگه زندگان و چراگاه مردگانست، زیر سایه يك درخت کهن سال و پر شاخ و برگ و سایه گستر، خالق الجبار به همراه امین خود بر روی يك نیمکت چوبی رنگ و رو رفته نشسته اند و به گفتگو با یکدیگر مشغولند. پشت سر آندو و در فاصله ی چند قدمی، تابلویی گرد و خاک گرفته و خون آلود، بر تنه درخت تکیه داده شده که بر روی آن، این عبارت بچشم می خورد، (شہیدان زنده اند، الله اکبر).

خالق الجبار برای اینکه شناخته نشود و پرهیزگاری از خیل گله پرهیزگاران، خدای ناکرده برایشان مزاحمتی ایجاد نکند، خود را کاملاً به شکل یکی از بندگان زمینی خودش در آورده است. ایشان يك زیرشلواری سفید از جنس چلوار پوشیده و پیراهنی سفید با دو چاک بلند را بر رویش انداخته است. پیراهن تا سر زانویشان می رسد. عرق چینی سفیدکه بدون شك کار هنرمندان قم یا مشهد است، برکله گذاشته و عبائی خرمائی رنگ از پشم طبیعی شتر حجازی بر سر دوش انداخته است.

از آن گوشه دنج و خلوت، هر از چندگاهی حور یا غلمانی تنها، یا پرهیزگاری برگزیده، در حالیکه از مستی سر از پا نمی شناسد و دست درگردن سیمین بری دلربا و شهر آشوب دارد، رد میشوند! عابرین توجهی به دو پیر مرده در آن گوشه ای خلوت بر روی نیمکتی چوبی نشسته و سرگرم گفتگو هستند ندارند!

خالق الجبار، خطاب به امین خود می گوید:

– از همدیگر که جدا شدیم، برای تعویض لباس و تغییر شکل دادن به اندرون رفتیم. نمی دانم چه شد که دستمان به جانب تلویزیون بزرگ رفت و ناخودآگاه روشنش کردیم. ناگفته نگذاریم که ما علاقه ای به تماشای تلویزیون و برنامه های مزخرفش نداریم. بویژه از زمانی که آنرا به شبکه اینترنت و ماهواره وصل کرده ایم. فیلمهای مبتذل، عشق بازیهای آبدوغ خیاری و دروغین، پخش گزارشات مستند از دوزخ و غیره، دیگر برایمان کسالت آور و خسته کننده است. چرا

تلویزیون را روشن کردیم بماند! بر روی صفحه تلویزیون چیزی مشاهده کردیم که سرمان سوت کشید و چشمانمان سیاهی رفت .

امین الجبار تعظیم کنان :

– درد و بلایتان بخورد به جان این حقیر.

– با مشاهده ی آن منظره جای هیچ شك و شبهه ای بر ایمان باقی نماند که بر علیه ما و نظام جهانی ما، توطئه ای عظیم و غیر قابل تصور در شرف تکوین است. برای ما غیر قابل درک است که چرا اطرافیان و خدمتگزاران ما، سهواً یا عمداً تلاش می کنند قضایا را از ما مخفی کنند و به ما بقبولانند که درکانات خبری نیست و دنیا امن و امان است! نمی دانیم؟! يك لحظه بر آن شدیم که بدون فوت وقت و تماس با دیگران، بوقچی خود را به حضور بپذیریم و به او فرمان بدهیم که معطلش نکند و با تمام توان در بوقش بدمد! چون وقتش رسیده است. می خواستم به او بگویم: بیچاره، آن قدر در این بوق زنگ زده بدم تا جانت درآید! اما فوراً تغییر عقیده دادیم و برخورد نهیب زدیم که عجله کار شیطان است! ماکه شیطان نیستیم و خود از عجله و شتاب شیطان گله مند و ناراضی هستیم و عمریست که از شتابزدگی این بچه ، خون دل خورده ایم و عذاب کشیده ایم!

حقیقتاً کنجکاوی و علاقه به دانستن و پی بردن به رازهای پشت پرده باعث گردید تا ما تصمیم خود را عوض کنیم و از احضار بوقچی خود چشم پوشیم. آنچه برای ما روشن شده و جای هیچ شك و شبهه ای ندارد اینست که در میان اطرافیانمان، تنها همان بوقچی فلک زده نسبت به ما وفا دارمانده و در هیچ توطئه ای علیه ما و نظام جهانی ما شرکت ندارد! آنهم نه به خاطر ما و نظام فلکی ما، بلکه به خاطر عشق و علاقه ای که نسبت به آن بوق و خرابی جهان دارد. دلبستگی و علاقه به آن بوق و ویرانی جهان باعث می شود تا وی آلوده نشود و به ما خیانت نکند! زیرا وی می ترسد که بمیرد و آرزوی دمیدن در آن بوق را بگور ببرد!

امین الجبار از جایش بلند می شود! تعظیم بلند بالائی می کند. اما تا بخود بجنبد و کلمه ای بر زبان بیاورد، با فریاد خالق روبرومی شود:

خالق الجبار – اینقدر تعظیم نکن و هیكلت را دولا و راست ننما! نا سلامتی ما خود را بدین شکل و شمایل در آورده ایم تا کسی ما را نشناسد و پی به هویت مان نبرد! حالا تو مرتباً تعظیم کن و تمام نقشه های ما را نقش بر آب کن! تو باید بدانی که در چنین مواقعی باید اصول مخفی کاری را شدیداً رعایت نمود! حالا این تسبیح را بگیر (تسبیح را از جیب بغل پیراهنش بیرون می آورد و بدست امین الجبار می دهد.) و تعداد تعظیم هایت را با آن شماره کن! هرگاه از اینجا رفتیم و به محل امنی رسیدیم، قضاییش را به جا بیاور تا بدهکار ما نباشی و مجبور نشویم در روز هفت هزار سال یقه ات را بگیریم و تعظیم های بجا نیآورده را مطالبه نماییم!

لحظه ای سکوت می کنند و سپس خطاب به امین خودمی فرماید:

خالق الجبار – حال بگو ببینم ، چه می خواستی بگویی؟

امین الجبار اولین دانه تسبیح را می اندازد و محترمانه می پرسد:

– جانثاری خواست بدانند که سرور کائنات و خالق موجودات، بر روی صفحه ی تلویزیون یا اینترنت، چه چیزی مشاهده فرموده اند که از سوئی باعث تشویش و نگرانیشان گردیده و از سوی دیگر ایشان را نسبت به کلیه خدمتگزاران و غلامهای خانه زاد بد بین نموده است؟

خالق الجبار با احتیاط کامل دور و برش را نگاه می کند و سپس دهانش را به گوش جبرئیل نزدیک می کنند و آرام و آهسته می گوید:

– بر روی صفحه اینترنت روزنامه ای دیدم. از همانها که فرزندان آدم برای تبلیغات و پخش خبرهای راست و دروغ بمنظور خر کردن دیگر همنوعان خود و زدن بر چسب بیکدیگر از آن استفاده می کنند! در صفحه ی اول آن روزنامه، با خط درشت نوشته بودند، (اولین حکومت الله بر روی زمین.)

امین الجبار دومین دانه تسبیح را می اندازد. قاه قاه می خندد و با کف دست راست محکم بر زانوی خودش می کوبد. خالق الجبار با ناراحتی او را برانداز می کند و با صدائی بلند می فرماید:

– جنون گاوی! چرامی خندی؟ اولین حکومت الله بر روی زمین، خنده دارست؟ این جمله چه معنی می دهد؟ اگر توطئه نیست، چه اسمی بر آن می گذاری؟ بفرما در طول چند هزار سال که از خلقت کائنات می گذرد، ما بوق بوده ایم و هیچگونه اقتداری بر روی کره زمین نداشته ایم؟! مگر ما آدم را با هدف تشکیل حکومت خودمان بر روی زمین به آن سامان نفرستادیم؟ مگر ما به آدم مأموریت زندگی بر روی زمین بمنظور بسط و توسعه حکومت الله را ندادیم؟ مگر او خلیفه ما بر روی زمین نیست و وظیفه ایجاد اتحاد و اتفاق بین ملیت های گوناگون را بر عهده ندارد؟ او و فرزندان او تاکنون چه غلطی می کرده اند؟ تو به جای خنده بی جا و بی موقع جواب ما را بده و به ما بگو کدام الله روی دست ما بلند شده است و بر روی زمینی که خود آنرا ساخته ایم و سند مالکیتش را هم داریم، تشکیل حکومت داده است؟

امین الجبار که هوای تازه بهشت و چشم اندازهای زیبای آن، کاملاً سر حالش آورده است، این بار بلندتر می خندد و بیش از حد دولا و راست می شود. خالق الجبار که کاملاً از کوره در رفته است، بدون در نظر گرفتن موقعیت، فریاد میزند:

– به درخت انجیر سوگند، اگر یکبار دیگر لبت به خنده باز شود و صدای خنده ات را بشنوم، نه تنها پر و بالت را به آتش تجلی می سوزانم، بلکه تو را به جزیره ای غیرمسکونی و بی آب و علف پرتاب می کنم تا خندیدن بيموقع را برای همیشه فراموش کنی و یاد بگیری که در محضر بزرگان چطور بنشینی!

پس از مکثی کوتاه می فرماید:

– بی مزه، فکر کرده که ما جلال و جبروت و قدرتمان را در کنار لباسهایمان در اتاق خواب، جا گذاشته ایم. امین الجبار که هوا را پس دیده، با رنگی پریده و دستانی لرزان سومین دانه تسبیح را می اندازد. خالق الجبار که از سکوت امین خود لجش گرفته، دستی به شانه اش می زند و با تحکم می پرسد:

– چرا خشکت زده؟ جواب بده! اولین حکومت الله بر روی زمین یعنی چه؟ شیطان بزرگ چه صیغه ایست و چه معنی می دهد؟ چرا در آن روزنامه نوشته بودند (شیطان بزرگ هیچ غلطی نمی تواند بکند)؟ ماکه از روز اول خلقت بیش از يك شیطان نیافریدیم! برایش جفتی نیز نیافریدیم تا تولید مثل کند، بزرگ و کوچکش چه معنی میدهد؟ سرمبارکش را تکان می دهند و با تأثر می گوید:

– آره، ما از روزاول يك شیطان آفریدیم. هدفمان هم این بود که شیطان با شیرین کاریهای خود سرگرممان کند و با فراهم نمودن رضایت خاطرمان گذشت زمان را از یادمان ببرد. درست مثل ملیجک و ایازی که بعداً فرزندان آدم به تقلید از مابرای خود برگزیدند! افسوس که به خاطر هیچ و پوچ، به دنیای تاریکیها پرتابش کردیم و او را از خود آزدیم! برای چه؟ تمرّد از فرمان ما و سجده نکردن آدم! خاک بر سر آدم کنند! بیعرضه نکبت! او هم قدر ما را ندانست، فریب زنش را خورد و در نهایت از پیش ما رفت!

امین الجبار که در این مدت بر خودش مسلط شده و آرامش را باز یافته، نفس عمیقی می کشد، چهارمین دانه ی تسبیح را می اندازد و با صدائی آرام می گوید:

– تمام عالم هستی و همه کائنات، فدای يك تار موی مبارکتان باد. واقعیت امر اینست که فرزندان آدم از دیر باز چنین عادت کرده اند که تمام پدیده های طبیعی و اجتماعی عالم هستی را که با منافع و طبعشان منافات دارد، با نام شما و از زبان شما بباد انتقاد بگیرند و از گردونه زندگی خارج نمایند. کافیسست که بگویند فلانی یا فلان موضوع در ضدیت با قوانین الهیست و خشم پروردگار را بر می انگیزد. آنان به دروغ رضایت خود را رضایت شما می دانند و نارضایتی خود را ناخرسندی شما! مثلاً در برخورد با همین شبکه اینترنت و آنتن های ماهواره ای و غیره ... عقیده ی رهبران و سرمداران حکومت جدیدی که بنام شما و زیر لوای شما بر روی کره زمین تشکیل شده، بر اینست که این وسیله ایست برای تهاجم فرهنگی غرب، یعنی جائی که علوم و صنایع پیشرفت بیشتری کرده است، به شرق. به سرزمین های که مردمانش بیشتر به سنت های جاودانه و ازلی شما پای بندند تا علم و صنعت. آنان معتقدند که اینترنت هدفی جز ضربه زدن به حکومت الله ندارد. حال در نظر بگیرید که اگر آنان بشنوند و پی ببرند که اینترنت باعث تشویش و نگرانی شما گردیده است، چه قشورقی براه می افتد! يك جنگ صلیبی دیگر! يك سیل خون دیگر! آنها با سلاحهای مرگباری که در کارخانجات معظم اسلحه سازی غرب ساخته میشود و با قیمتی چند برابر به آنها فروخته می شود!

– بارک الله فرزندان آدم! حق به جانب آنهاست! چرا و به چه دلیل شبکه ی اینترنت خاطر شریف ما را مگدر می کند؟ چه جرأتی پس از هزاران سال که ما زمین را ساخته ایم و آدم را به عنوان خلیفه خود به آن سامان فرستاده ایم، اینترنت ادعا می کند که اولین حکومت الله بر روی زمین تشکیل شده است؟ بیخود و بی جهت نبود که گفتیم توطئه ای در کار است! ما با قدرت خداوندی خود در دهن اینترنت میزنیم تا دفعه دیگر از این غلطها نکند! (مکثی کوتاه) چنین به نظر می رسد که خالق مشغول فکر کردن است. سرش را بلند می کند و خطاب به امین خود (اصلاً چطورست ما خودمان دست به کارشویم و يك شبکه اینترنت کاملاً الهی و مکتبی بسازیم تا برای سراسر کائنات برنامه پخش کند؟

امین الجبار – جان و مال و ناموس کائنات فدای شما، تا این لحظه که ما در این جا نشسته ایم و با یکدیگر صحبت می کنیم، بیش از هزار بار بر روی کره زمین حکومت الله تشکیل شده و نمایندگان این حکومتها، به نام الله و زیر لوای ظفرنمون الله، هستی و جان و مال و ناموس دیگران را مورد تاخت و تاز و چپاول و یغما قرار داده اند. این یکی هم که شما آگهی به قدرت رسیدنش را بر روی شبکه اینترنت مشاهده فرمودید، یکی از آنهاست. نه اولینش است و نه آخرینش. شیطان بزرگ نیز واژه ایست که رهبران حکومت جدید بر سر زبانها انداخته اند تا خلق ناآگاه، گمراه و هستی باخته را بیشتر به گمراهی بکشند و بفریبند! با این شگرد خلق به خاک سیاه نشسته، تمام بدبختیهایش را از ناحیه شیطان بزرگ می داند و چشم بر روی غارتگری، چپاول و خونریزی دیگر غارتگران که همان شیطان های کوچک هستند و با هزار و يك رشته مرئی و نامرئی به شیطان بزرگ وابسته اند، فرو می بندد.

خالق الجبار ناباورانه می پرسد:

– شوخی می کنی؟ آیا حقیقتاً حکومتی که بر روی زمین تشکیل شده است، حکومت ماست و رهبری آن بدست خلفای ماست؟

امین الجبار – فدایت کردم، تمام حکومت هائی که تاکنون بر روی زمین تشکیل شده است، حکومتهای شما بوده اند و رهبریشان در دست برگزیدگان و نخبگان فرزندان آدم بوده است. اگر امان بدهید و پر و بال مرا مورد حمله قرار ندهید، حقیقتی را باذات کبریائی در میان می گذارم!

خالق الجبار - سوگندبه درخت خرماکه از این تاریخ با پر و بال توکاری نداریم و کبریت یا فندک را به آن نزدیک نمی کنیم!

امین الجبار - از روزی که آدم را با دستان توانای خود و با گل گندیده آفریدید و روح پاک و منزه خود را در کالبدش دمیدید، آفرینش را با درد سر بزرگی روبرو ساختید!

خالق الجبار از کوره در می رود و با تمام توان فریاد می کشد:

- می دانی چه می گوئی؟ امین ما بر این عقیده است که خلقت ما خطا بوده و نمی بایست اینکار را می کردیم؟ آفرین بر تو! دستان درد نکند!

امین الجبار - (ترسیده و هراسان) تصدقت کردم، امان خواستم که پس از قرنهای حقیقت تلخی را به شرف عرضتان برسانم. حرفهای تملق آمیز و باب طبع که امان نامه و قسم و آیه نمی خواهد! شنیدن حرف حق تلخ است و بویژه بزرگان آنرا بر نمی تابند! بگذریم! حال که باعث رنجش خاطر مبارک پروردگاری شدم، زبان در کام می کشم و کلمه ای در این باره بر زبان نمی آورم .

خالق الجبار - اخمت را بازکن! پر خاش ما را بدل نگیر! توکه بهتر از هرکسی ما را می شناسی و با روحیه ی ما آشنا هستی! تقصیری نداریم و گناهی متوجه مان نیست. از بس گفتند، قهار، جبار، درهم شکننده ستمگران و غیره، خودمان هم باورمان شد که راستی راستی هستیم! پس از گذشت قرنهای که به عنوان پیشکار و امین در خدمت ما هستی، هنوز ما نشناخته ای؟ ماکه نباید شیوه ی حرف زدن و سخن گفتن را به تو بیاموزیم! در حضور ما که به باید و نباید عادت کرده ایم، تو میتوانی حقایق را در قالب کلمات و جملات بهتری بر زبان بیاوری و بصورتی عنوان نمائی که خاطر شریف ما را نیازارند!

امین الجبار تبسمی زورکی می کند و در ادامه می گوید:

- فدایت کردم، آدم از روز اول خلقتش بنای نا سازگاری را گذاشت و راه خطایم بود! زبانم لال، زبانم لال، اگر دروغ نگفته باشم، خاکش را از زمینی وقفی و آبش را از چشمه ی دروغ و نیرنگ و ریا و خدعه برداشته و به کارگاه هستی آورده بودند. موجودی خود خواه، دروغ گو، شکمبار و برده ی چشم و گوش بسته ی شهوت!

خالق الجبار گره بر پیشانی می اندازد و با خشم می پرسد:

- ببینم در این فاصله که ما برای تعویض لباس به اندرون رفتیم و تو را تنها گذاشتیم، عرقی، شرابی، یا چیز مست کننده ای که خوردی؟ تو در حضور ما، چنین بی پرده در باره موجودی سخن می گوئی که ما او را به شکل خود آفریدیم و از روح جاودانه ی خود در کالبدش دمیدیم؟ تو خود شاهد بودی که ما او را خلیفه خود بر روی زمین کردیم و او را فرستادیم تا میخ قدرت ما را به هر نقطه و مکانی که دستش می رسید بکوبد. و افعلاً از خشم ما نمی ترسی؟

امین الجبار - چون شما آدم را به شکل خود آفریدید و از روح ازلی خود در کالبدش دمیدید، ملکوت در برابرش سجده کردند و اعتراضی ننمودند. ملکوت قلباً راضی بدین کار نبودند. ترس از دستگاه اطلاعات و امنیت پروردگاری و اداره ی گزینش و مهمانی های آن چنانی که دژ خیم الجبار برای مخالفین و منتقدین به راه می اندازد، آنان را به سکوت و تمکین واداشت. به همین خاطر وقتی او و همسرش را به زمین تبعید فرمودید، ملکوت نفسی به راحتی کشیدند و سجده شکر بجای آوردند! حرفهای حقیر را باور نمی کنید؟ تنها ملک مقربی که با فرزندان آدم در تماس مداوم است، جان ستان الجبار می باشد. اسکلنتی متحرک که مادام العمر سیاه پوش و عزا دار است. از او بپرسید! خلیفه و جانشین شما، زمین را به تباهی کشانده و آنرا برای انسانهای موجود و دیگر موجودات زمینی، به جهنمی هولناک و غیر قابل تحمل مبدل کرده است. بویژه در محدوده و مناطقی که خلفای برحق شما بر مسند قدرت تکیه زده و بر مردم فرمانروائی می کنند. دیری نخواهد گذشت که خلفای شما، همه کائنات را به نابودی و نیستی بکشانند! بیچاره شیطان!

خالق الجبار بر افروخته تر از پیش می پرسد:

- ما آدم را بر روی زمین تبعید نکردیم! او را خلیفه ی خود بر روی زمین قرار دادیم تا در آنجا به تولید نسل بپردازد و به خاطر نعماتی که به او و فرزندان ارزانی داشته ایم، شکر گزار ما باشد! اما چرا بیچاره شیطان؟ چه شده که مرتباً از آن رانده شده نا فرمان یاد می کنید؟ او در برابر ملکوت آبروی ما را برد و از فرمان ما سرپیچی نمود. ما را سکه ی یک پول کرد و بریش ما خندید!

- فدایت کردم، عذر تقصیر می خواهم. اینطور که از شواهد و قرائن برمی آید، این روزها بیش از حد به تماشای تلویزیون و فیلمهای آنچنانی می نشینید! کدام خلیفه؟ کدام جانشین؟ شما آدم و همسرش را بدلیل نا فرمانی و نا دیده گرفتن دستور اتان به زمین تبعید کردید! درست مثل شیطان! او را به سر اندیب و حوا را به جده انداختید تا نتواند در کنار یکدیگر زندگی کنند. شاید امیدوار بودید که در برخورد با جانوران درنده یا انسانهایی که میلیونها سال پیش از آدم بر روی زمین زندگی می کردند، تلف می شوند و نشانی از آنها نمی ماند! این آدم بود که در نهایت همسرش را یافت و بر روی زمین به تولید نسل پرداخت. اما در رابطه با شیطان! شیطان نه از روی دشمنی و عناد با شما، بلکه به خاطر دوستی با شما حاضر نشد آدم را سجده کند. او به شما عشق می ورزید. شیطان عاشق شما بود! به همین دلیل حاضر نشد در برابر کسی به غیر از خالق و معبود خود بر زمین بیفتد و او را سجده کند! شیطان با دوگانه پرستی مخالفت ورزید، نه با شما! تا این لحظه نیز هیچ گوشی نشنیده است که شیطان نام شما را جز به بزرگی یاد کرده باشد. در حالیکه آدم و فرزندان او، در حالیکه خلیفه شما بر روی زمین و پاسداران معبدت هستند، برای لقمه ای نان در برابر هر موجودی به

خاک می افتند و چهره بر خاک می مالند. آنان به خاطر منافع زودگذر شخصی، تن به چنان رذالتی می دهند که نگو و نپرس. آنان براحتی به نزدیکترین دوستانشان خیانت می کنند و در برابر لقمه نانی ناچیز که از پس سفره ای عایدشان می شود، او را می فروشند. شیطان از همان آغاز خلقت، نیز هوشی و زرنگی خاص خودش را داشت. نافرمانی کرد، چون میدانست که این موجود در آینده به چه هیولای وحشتناک و وحشت آفرینی مبدل خواهد شد و چه سان از شما نافرمانی خواهد کرد. فرزندان آدم ...

خالق الجبار - فرزندان آدم، چی؟

امین الجبار - فرزندان آدم تباه کنندگان زمینند. اگر نافرمانی گناهیست عظیم و نا بخشودنی، خلیفه ی شما نیز از فرمان شما سرپیچید و درکنار نافرمانی خود به دروغ گوئی نیز مبادرت ورزیده است.

خالق الجبار - کدام دروغ؟

امین الجبار - آدم نافرمانی کرد و به علت شکمبارگی به درخت ممنوعه نزدیک شد و برخلاف توصیه و فرمان شما از میوه اش خورد. آنگاه که مورد بازخواست قرار گرفت، به شما دروغ گفت و گناه را بگردن همسر و شریک زندگیش حوا انداخت. او ادعا کرد که حوا او را فریفته و وادارش نموده تا از میوه ی درخت ممنوعه بخورد. دروغی که تا این لحظه پای برجای مانده و فرزندان آدم کماکان بر آن پای میفشارند، تا از آن بعنوان دلیلی برای ناقص العقل بودن زن، بهره برداری و استفاده نمایند!

خالق الجبار تبسم کنان می فرماید:

- شیطان او را فریب داد و زیرپایش نشست تا نافرمانی کند! به او گفت که این درخت، درخت معرفت است، چون خداوند می خواهد ترا به صورت موجودی احمق و بی شعور در دستان خودش نگهدارد، به تو گفته است که از میوه ی آن نخوری! آدم هم بلور کرد و از آن خورد. کاری که خود من نیز سالها بعد به انجامش تن دادم! بله، خودم هم از میوه آن درخت خوردم و آنرا امتحان کردم.

امین الجبار - سرور من! شیطان کجا بود تا آدم را بفریبید و به خوردن میوه ی درخت معرفت یا هر کوفت و زهرمار دیگری ترغیبش کند؟ شیطان درکارگاه خلقت از سجده کردن در برابر کالبد آدم خود داری کرد! جسد بدون روح و روان آدم روی میز کارتان قرار داشت که ما را به آنجا فراخواندید و به همه فرمان دادید تا در برابرش سجده کنیم. همگان سجده کردند، مگر شیطان! بیچاره از همان جا به دنیای تاریکیها پرتاب شد و دیگر اجازه ورود به بارگاه نوالجلال شما یا بهشت را نیافت! پس از آن شما از روح خود در کالبد آدم دمیدید و تصمیم گرفتید او را در بهشت و درکنار خود نگهدارید تا همیشه جلوی چشمتان باشد. شما از دیدن او که اشرف مخلوقات و گل سر سبد آفرینش بود، لذت می بردید و کیف می کردید!

خالق الجبار سرشان را تکان میدهد و می فرماید:

خالق الجبار - حق با توست! درست میگوئی! تازه متوجه شدیم. بی همه چیز از عشق و علاقه ی ما نسبت بخودش سواستفاده کرد و در نهایت سر ما را شیره مالید. اصلاً فکرش را هم نمی کردیم که بما دروغ بگوید! یادم آمد! از روزی که یکی از دنده هایش را برداشتم و حوا را برایش درست کردم تا همینیشی داشته باشد و دنبال حیوانات نرود، حسادتش نسبت به ما شروع شد! فکر می کرد نسبت به حوا نظر سوئی داریم و می خواهیم او را از چنگش بر باییم! نف! حقیقتاً دستمان نمک ندارد!

دستی به ریش بلندش میکشد و می پرسد:

خالق الجبار - ببینم! حالا تو چرا قبرکهنه می شکافی و با زنده کردن و تکرار گذشته ها به دلمان نیشتری زنی؟ حرف حسابت چیست؟ عنایت و فضای باز را به همین خاطر می خواستی که جلوی دیگران از ما اعتراف بگیری که آدم از همان آغاز خلقت به ما نارو زده و بر سر خالق کائنات کلاه گذاشته است؟ تو که ما را میشناسی و نیک می دانی که ما، یعنی خالق کائنات و هستی بخش جهان با هیچکسی و هیچ قدرتی سرشوخی و مزاح نداریم! شاید بعضی ها در این خیال باطل باشند که ما، بیشتر کارهایمان را به خاطر جوانی و نا پختگی و عجولانه انجام دادن با نواقص فراوان به پایان رسانده ایم! در حالیکه اینطور نبوده و ما دقت فراوانی به خرج داده ایم و در کارهایمان کلی دقت نموده ایم. ما در حال حاضر نیز می توانیم به کارهای زیادی دست بزنیم! ما با قدرت تمام آدم را از بهشت برین بیرون انداختیم و راهی زمین کردیم! همانطور که گفتی، خودش را به کوههای سرانندیب و جفتش را به صحراهای خشک و بی آب و علف عربستان. عقوبتی از این بدتر؟ توقع داشتید چکارش می کردیم؟ پوستش را پرازگاه می کردیم و وسط بهشت می آویختیم؟ بهتر بود؟ نه؟! بهترین مکان برای ادامه حیات آدم زمین بود. جایی که ما هدفی بزرگ را در آنجا دنبال می کردیم و برنامه های دور و درازی برایش داشتیم! زمین، زیستگاه موجوداتی متفکر و کارآمد بود به نام انسان!

امین الجبار - او بر روی زمین به راحتی جفتش را یافت. تولید مثل نمود و بیاری فرزنداناش به تباه کردن زمین و نابودی زمینیان پرداخت.

هزاران بار به نام شما تشکیل حکومت داد. میلیونها نفر را از دم تیغ آبدارگزارند. خود را نایب و سایه شما نامید! برایتان خانه ساخت! اندیشمندان و دانشمندان را به نام شما و به بهانه ضديت با شما در میان شعله های آتش سوخت! در رقابت با بهشت شما، از چرك و خون مردم برای خودش بهشت ساخت! تهمت زنا به شما بست! برایتان پسر آفرید و او را شبان

ر مه آدمیان خواند! تمام بد بختیها و فلاکت‌های خود ساخته را بیای شما نوشت! حال نیز حکومت جدیدی بر پای نموده و به نام شما دست به اعمالی میزند که تنها زبیده ی آدم و بنی آدم است!

خالق الجبار خیره خیره امین خود را می نگرد و تبسم کنان می فرماید:

– کار خوبی کرد! دستش درد نکند! توقع داشتید در سرزمینی که ما به او بخشیده ایم چکار کند؟ هدف ما دور کردن وی از بهشت و محدوده ی فرمانماری خودمان بود! نمی خواستیم در اینجا و در کنار ما ایجاد درد سر کند! به همین جهت خلافت زمین را باو دادیم تا در آنجا زندگی کند و به هر عملی که دوست دارد و در قدرتش هست دست بزند! چنان می گوئی تولید مثل کرد که گویا مرتکب گناه کبیره شده است! نکند ملانک و مقربین درگاه ما انتظار داشته اند که او را اخته می کردیم و به جانب زمین روانه اش می نمودیم ؟

امین الجبار – برای سرورکائنات مهم نیست که فرزندان آدم بنام ایشان دست به هرکاری بزنند و زمین را به تباهی بکشانند؟ در پیشگاه شما اهمیتی ندارد که خرابکاریها و جنایات خودشان را به پای شما بگذارند و بگویند، خواست و مشیت الهیست؟

خالق الجبار – به کی می گویند؟ در سراسر کائنات که جار نمی زنند! گیریم که به خودشان و دیگر زمینیان دروغ می گویند! خوب بگویند! به ما چه ربطی دارد؟ مگر بر دامن کبریای ماگردی می نشیند؟

امین الجبار پوزخندی می زند و می گوید:

– جسارت این غلام پیر را ببخشانید و بدل نگیرید. فرزندان آدم زمینه ی انهدام کائنات را فراهم آورده اند و می روند تا ادعای خدائی نمایند و با قدرت و صلابت اعلان دارند که قدرتش از سرورکائنات و خالق موجودت برتر و بالاترست! خالق الجبار هر اسان و ناباورانه می پرسد:

– این اخبار و اطلاعات ذیقیمت را از کجا بدست آورده ای؟ به عنوان امین و محرم ما چه پیشنهادی داری؟

امین الجبار – پیشنهاد خاصی ندارم. زیرا به نظر این حقیر کار از کار گذشته است و به زودی زود همه ی ما شاهد انهدام زمین و منظومه ی اطراف آن خواهیم بود!

خالق الجبار – غلط کرده اند! موجودات بی چشم و رو. آرزوی انهدام زمین را به گور خواهند برد. ما اجازه نخواهیم داد! دست بر شانه امین الجبار می گذارد و آرام می فرماید:

خالق الجبار – چطور است به اسرافیل فرمان بدهیم در بوقش بدمد و کار را یکسره بکند؟ لطفش در این است که این بوقچی بیچاره ما بنوائی می رسد و ناکام و آرزو بدل از دنیا نمی رود!

امین الجبار – به نظر حقیر بی فایده است.

خالق الجبار – (از جایش بلند می شود و روبروی امین خود می ایستد) به نظر من! به نظر حقیر! اینکه نشد حرف! ماکه خوب سفید نیستیم! لاف را راهی نشان بده تا در این اوضاع و احوال کاری بکنیم و خودی نشان بدهیم تا زمینیان بدانند که هنوز قدرت در کف باکفایت ماست!

امین الجبار – از این نظرمی گویم بی فایده است که کار از کار گذشته و فرزندان آدم با تخریب جنگلها، آلوده کردن دریاها، استفاده بی رویه از منابع انرژی زای زمین، ساختن و انبار کردن سلاحهای هسته ای و جنگ افزارهای کشتار جمعی، آسیب پذیر کردن لایه محافظ زمین و هزاران کثافت کاری دیگر، شمارش معکوس برای نابودی و انهدام زمین را آغاز کرده اند و قبل از آنکه بوق زنگ زده ی اسرافیل به صدا درآید، زمین را به گورستان خود تبدیل کرده اند!

خالق الجبار – ما چه می گوئیم و تو چه جواب می دهی! حقیقت تلخ اینست که برای ما بعنوان خالق کائنات و آفریننده ی موجودات، مایه ی سر شکستگی و ادبارست که فرزندان آدم قبل از ما زمین را نابود کنند. بنظر ما بهتر است که ما خود اینکار را بکنیم و به آنها بفهمانیم که بدون اراده و مشیت ما هیچ غلطی نمی توانند بکنند! از سوی دیگر، ما با اینکار خود رضایت خاطر بوقچی خودمان را نیز فراهم می کنیم و به او می فهمانیم که از روز اول خلقت تا کنون، بیخود و بی جهت آن بوق بی قواره و گنده اش را اینطرف و آنطرف نکشانده است!

امین الجبار – عرض کردم که به نظر حقیر بیفایده است و ارزشی ندارد! چون آنوقت مجبوریم عده زیادی از فرزندان آدم را در چراگاه بهشت و دانشگاه نوزخ ببیریم و هزینه زندگیشان را تأمین کنیم. در حالیکه اگر خود دست به چنین کاری بزنند، ما در قبال آنان هیچگونه مسئولیتی نداریم!

خالق الجبار – فکر اینجایش را نکرده بودیم! چطورست شیطان را به حضور ببیریم تا از دسیسه و مگر فرزندان آدم در امان باشد؟ می توانیم از او دلجوئی به عمل بیآوریم و کرسپش را در بارگاهمان در اختیارش بگذاریم!

امین الجبار – این کار نیز به عقیده ی این غلام پیر صلاح نیست. چون در اینصورت باید سند و قباله عرش را در اختیارش بگذارید و دسته جمعی غزل خدا حافظی را بخوانیم!

خالق الجبار – یعنی حکومت خود را دو دستی به شیطان بدهیم و پس از عمری عزت و احترام، برویم پی کارمان؟

امین الجبار – اگر قرار است بر اساس عدل و مروّت با وی برخورد نمائید، بله! چون در این مدت طولانی که بر روی زمین و در دنیای تاریکیها بسر برده است، فرزندان آدم آن چنان بلاهاتی بروزگارش آورده اند که نگو و نپرس! بنام او دست به جنایت ها و کثافتکاریهای زیادی زده اند و او را پاک بی آبرو و بی حیثیت کرده اند! این مسائل خواه ناخواه او را بفکر انتقام جوئی از کلیه کسانی و امیدار که او را بدین روز و روزگار انداخته و در بدبختی اونقش داشته اند.

خالق الجبار با قیافه ای گرفته و متأثر:

- طفلك به حساب خودش رفت که از آدم و فرزندان وی انتقام بگیرد! زهی خیال باطل!
امین الجبار - شما نیز فکری کردید که با فرستادن آدم و همسرش حوا بر روی زمین، به پیروزی جدیدی دست یافته اید و حداقل نماینده ای در کهکشان ها دارید!

خالق الجبار - منظورت چیست؟ به ما گوشه و کنایه می زنی؟
امین الجبار - خاکم بدهن اگر چنین قصد و نیتی داشته باشم! منظورم اینست که هیچ کس به کینه ذات آدم و فرزندان او پی نبرده بود. شیطان فلک زده و مادر مرده، با تمام زرنگی و هوش و ذکاوت ذاتی، فکر و اندیشه ای خام در سر داشت. او به قصد انتقامگیری، سر در پی آدم گذاشت. غافل از آنکه آدم و فرزندان چنان بلائی بروزگارش می آورند که مجبور می شود به دنیای تاریکیها پناه ببرد، یا خود را در گوشه ی غارهای تاریک و نمر که جایگاه خفاشان و جعدانست پنهان نماید.
خالق الجبار احساس غرو می کند و با شادمانی می فرماید:

- مرحبا فرزندان آدم! بالاخره انتقام ما را از این بچه ی نا فرمان و خود بزرگ بین گرفتند!
امین الجبار - انتقام که چه عرض کنم! فرزندان آدم که روزها پیران دیرند و در پناه تاریکی شب، دیوان آدمخوار، آن چنان شیطان بیچاره را بی آبرو کردند که به قول خودشان (مسلمان نشوند، کافر نبیند). آنان تمام کارهای خلاف و غیر اخلاقی خود از قبیل، دزدی، آدمکشی، تجاوز به ناموس دیگران، خیانت به همنوع، وطن فروشی و غیره را به حساب شیطان می گذارند و پس از ارتکاب جرم مدعی می شوند که شیطان فریبشان داده و از راه راست منحرفشان کرده است!
خالق الجبار - عجب جانورانی هستند این فرزندان آدم! امین الجبار! اگر ما به میان آدمیان برویم با ما چه خواهند کرد؟
امین الجبار - زبانم لال، چشمانم کور و گوشهایم کر باد!

خالق الجبار - یکباره بگو، من بمیرم و خودت را راحت کن!
امین الجبار - بله قربان! زنده نیاشم و آن روز را به چشم خود نبینم که شما در بین آدمیان رفته اید! زیرا بدون محاکمه و دادرسی به جرم مشرک و محارب با خدا دارتان می زنند!

خالق الجبار بر افروخته و عصبی بر جایش می نشیند و شروع به جویدن ناخنش می کند! امین الجبار بر خود می لرزد. اما معجزه ای رخ می دهد و امدادهای غیبی به یاری امین الجبار می شتابند! عده ای مست که لباسهای پاره پاره برتن دارند از دور پیدامی شوند. هر کدام از آنان دست درگردن حور یا پری ای مینوسرشت و پاکدامن دارند و با حرص و ولعی خاص از لبان شهوت انگیز آنان بوسه می گیرند! هر کدام از آنان دستمالی برپیشانی بسته اند. بر روی دستمال ها این جملات بچشم می خورد، الله اکبر! یا ثارالله! تا کربلا راهی نیست! جنگ جنگ تا رفع فتنه در عالم! خونین شهر ما آمدیم! قدس عزیز ما در راهیم!

خالق الجبار که با چشمانی باز و حیرت زده منظره را نگاه می کند، بسوی امین الجبار برمی گردد. باکمال تعجب و تأثر می بیند که حضرت امینشان خونسرد و بی تفاوت نشسته و دور دستها را تماشا می کند! لجش می گیرد. به بازوی جبرئیل چنگ می اندازد و در حالیکه دندانهایش را بر روی هم می فشارد از وی می پرسد:
خالق الجبار - اینها را می بینی؟ چرا چیزی نمی گوئی؟ اینها چه کسانی هستند؟ بر سر بهشت زیبا و نازنین ما چه آورده اید؟

امین الجبار دست خالق را میان دستانش می گیرد. بر آن بوسه ای می زند و تبسم کنان می گوید:
امین الجبار - خاطر مبارک و شریف سرور کائنات و هستی بخش موجودات آسوده باد! اینها پیشقر اولان حکومت الله بر روی زمینند که برای فتح جهان و صدور انقلاب به بلاد دیگر، پای به میدان گذاشته اند. همان حکومتی که شما تبلیغش را بر روی صفحه ی تلویزیون و از طریق شبکه ی اینترنت مشاهده فرمودید!

خالق الجبار - پس همه ی شما خبر دارید و از من پنهان می کنید؟ شما چه جور نوکران و خادمی هستید؟
امین الجبار - خاطر شریف را آزرده نفرمائید! به شرف عرض برسانیم که چه بشود؟ گزارش این قبیل مسائل جز آزردن خاطر مبارک، چه نتیجه ای دارد؟ برای ملکوت بطور اعم و مقربین درگاه بطور اخص، آزار دهنده و ناگوار است که به خاطر چیزهای پیش پا افتاده و بی ارزش خاطر سرور و هستی بخش خویش را بیازارند! کاری از دست ما بندگان و شما ساخته نیست! تنها کاری که می شود انجام داد و به نظر حقیر سودمند خواهد بود، اینست که درهای بهشت را ببندیم و بر بالای آنها بنویسیم که، اتاق خالی موجود نیست!

خالق الجبار رو بروی جبرئیل می ایستد. انگشت سیابه شان را بطرف وی نشانه می گیرد و می فرماید:
خالق الجبار - فردا صبح جلسه ی فوق العاده خواهیم داشت! شرکت همگان اجباریست! بدون عذر موجه! تمام دست اندر کاران و خدمتگزاران بارگاه پر جلال و جبروت ما باید حضور داشته باشند و گزارش بدهند! به دژخیم الجبار نیز ابلاغ کنید که بیاید. البته اگر به آینده خودش علاقه مند است، بدون آن گرز لعنتی و بوگندو! ما باید بدانیم که بر سر بهشت مان چه آمده است؟ گفتیم چرا گاست ولی نگفتیم که طویله است!

بدنبال این جملات، باگامهای محکم و استوار براه می افتد و از صحنه خارج می شود. جبرئیل لبخندی می زند و آهسته این جملات را بر زبان می آورد:

- حساب تعظیم های معوقه از دستم خارج شد! چون به پر و بالم علاقمندم، فردا صبح باید به اندازه ی تمام دانه های تسبیح تعظیم کنم تا خاطر مبارک پروردگاری رنجیده نشود. البته اگر شانس بیایم و نفسم بند نیاید!

پرده سوم

تالار عرش، افراد به صورت صحنه ی اول بر جاهای خود ایستاده اند! تنها عزرائیل جان ستان الجبار بعلت موج گرفتگی و اثرات مواد شیمیایی بر روی يك صندلی چوبی نشسته است. مالك دوزخ بدون گرز آتشین در آستانه در و در میان محافظین خود ایستاده است. او پارچه ی قرمز رنگی را با شعار (ما اهل کوفه نیستیم، خالق تنها بماند) حمایل نموده و تلاش می کند آنرا در معرض دید خالق الجبار قرار دهد.

جبرئیل امین الجبار، تعظیم کنان به پیشگاه ذات اقدس پروردگاری معروض می دارد که والی و حکمران بهشت تا چند لحظه دیگر شرفیاب می شود! بنا بر این جلسه می تواند رسمیت خود را اعلام و به کار خود بپردازد. سپس معروض می دارد که:

– تا آمدن حکمران البهشت از ذات اقدس قاسم الجبارین و در هم کوبنده ی ستمگران اجازه می خواهم تا تعظیم های معوقه و قضا شده خود را به جا آورم تا درس عبرتی باشد برای همه ی بندگان و روزی خورندگان سفره ی خالق الجبار!

خالق الجبار با اشاره ی سر اجازه می فرماید. امین الجبار سی و سه بار تا کمر خم می شود و تعظیم می نماید. سپس نفس نفس زنان و هن هن کنان بر جای خود می ایستد.

مالك دوزخ بر زمین می افتد و بر خاک بوسه می زند. خالق الجبار از وی می پرسد:

– درخیم الجبار چه می گوید؟

مالك بر پای می ایستد و چنین معروض می دارد:

– هزارجان گرامی فدای سرور کائنات، فدوی، غلام خانه زاد، چاکر و نوکر بی مقدار، از روز اول خلقت به علت دردست داشتن گرز آتشین که پاسدار و محافظ ساحت مقدس عرش کبریائی و بارگاه پر عظمت الهیست، مجبور بودم، دم درب تالار بایستم و همراه با چرخش باد، بچرخم و جا بجا بشوم. اکنون که بفرمان هستی بخش و جان ستان عالم کائنات، گرز خود راکه به منزله ی ناموس منست بدست معاون بی چشم و روی خود سپرده و شرفیاب شده ام، عاجزانه تقاضا دارم که آن جان دهنده و جان گیرنده ی مهربان جای جدید مرا در ردیف سایر مقربین درگاه معین بفرماید. جانی که در خور این غلام جان نثار و گوش بفرمان باشد.

خالق الجبار – سرسپردگی و ارادت تونسبت به ما بر هیچکسی پوشیده نیست. اما مشکل تو، تنها وجود ناموست نبود. تمام وجود تو بوی گازوئیل، روغن سوخته و مازوت می دهد. ما نسبت به همه ی این بوها حساسیت داریم و بمجرد استشمام آنها، سینه مبارکمان به خارش افتاده و پشت سر هم سرفه می کنیم. بنا بر این در همان جای همیشگیست و تقاضای جای بهتر و برتری از آنچه داری نکن! جای واقعی و حقیقی تودر پیشگاه ما محفوظ و در امان است!

مالك بر خاک می افتد و چهره بر خاک می مالد. با چهره ای مکدر و گرفته از زمین بلند می شود و در کنار محافظین خود می ایستد.

خالق الجبار – والی و حکمران بهشت کجاست؟ او در جلسه قبل هم حضور نداشت! الآن هم نیست، آیا يك نفر پیدا می شود که به ما بگوید او به چه کاری مشغول است و چه نوع گرفتاری ای دارد؟

این صدای اعتراض خالق است که در فضای تالار عرش طنین انداز می شود. امین الجبار تعظیم کنان معروض می دارد:

– فدایتان گردم، در آغاز معروض داشتم که حکمران و والی بهشت، با چند لحظه تأخیر شرفیاب می شوند. در جلسه پیشین همانطور که به شرف عرض رسید و به خاک پای اقدس پروردگار رسانیده شد، ایشان عذر موجه داشتند. تأخیر و عدم حضور به موقع والی بعلت گرفتاریهایست که برایش پیش آمده است. ایشان در جلسه فوق العاده امروز نیز نمی خواستند حاضر شوند! اما پس از شنیدن فرمان متاع سرور کائنات مبنی بر پر اهمیت بودن و حساسیت جلسه، پذیرفتند که کارهایشان را نیمه تمام رها کنند و با اندکی تأخیر حضور بهم رسانند.

در همین اثنا، والی با سری شکسته و باندپیچی شده وارد می شود و نفس نفس زنان، پشت سرمقربین درگاه به حالت خبردار می ایستد. خالق الجبار بر او نهیب می زند:

– والی، چرا سرت را باند پیچی کرده ای؟ چه اتفاقی افتاده است؟

حکمران بهشت – فدای الفاظ گهر بار و جان بخشان گردم، پیشانی بی مقدار و فاقد ارزش این خادم پیر که در پیشگاه حضرت احدیت از کدوی تنبل نیز بی ارزش ترست، بر اثر لگدیراکنی حیوان نفهم و بیشعوری بنام الاغ شکسته است!

خالق ابرو در هم می کشد و با تعجب می پرسد:

– الاغ؟ الاغ دیگر چه صیغه ایست؟ ما چنین موجودی در بهشت برین نداشتیم! برای اولین بارست که نامش را می شنویم! بهشت ما پاداشی است برای پرهیزگاران و برگزیده ترین فرزندان آدم. در واقع محل استراحت و تفریح آنان قبل و بعد از روز رستاخیز است! در این مکان جز تعدادی حور و پری و غلمان، درختان میوه، جویهای پر از شراب زنجبیل و انگبین و تعدادی پرندگان زیبا و خوش الحان، چیز دیگری وجود ندارد! البته قبلاً شتر و اسب و استر و چیزهای دیگری نیز وجود داشتند، اما آنها را بدلیل حضور آدم صفی الله بیرون انداختیم!

امین الجبار تعظیم کنان معروض می دارد:

– منظور والی از الاغ، همان دراز گوش است. جانوری از جانوران زمینی که بنا به گفته ی فرزندان آدم، مرکب سواری پسر خوانده ی سرور کائنات بوده است. بنا به روایتی، به زیارت خانه ی شما در صحرای عربستان نیز مشرف شده است. از جفت گیری آن با یکی از نجیب ترین حیوانات روی زمین به نام اسب، موجودی چموش و لگدپران به نام قاطر متولد می شود.

صدای خنده ی مالک دوزخ در فضای تالار می پیچد. تمام نگاهها بسوی مالک بر می گردد. خالق الجبار با عصبانیت فریاد می کشد:

– رو آب بخندی! مردکه ی نفهم، تو عادت کرده ای که به نحوی از انحاء و به طرق گوناگون خاطر شریف ما را بیازاری؟ از قدیم و ندیم گفته اند: همنشین تو از تو به باید، تا تو را عقل و دین بیفزاید! نتیجه نشست و برخاست و سر و کله زدن با گمراهان و گناهکاران قبیله آدم که بهتر از این نخواهد شد!

امین الجبار به وسط معرکه می پرد و تضرع کنان می گوید:

– تمام ملکوت و عالم هستی فدای خاطر مبارک خالق الجبار باد. اگر اجازه بفرمائید که مسئولین و خدمتگزاران، تک تک گزارش کار خود را به نوبت بدهند، همه چیز روشن خواهد شد و سوء تفاهمی پیش نمی آید. پس از شنیدن گزارشات مسئولین می توانیم به یک نتیجه گیری کلی برسیم و راه حلی اساسی بیابیم.

خالق عصبانی و مکتور:

– نتیجه گیری کلی توی سرتان بخورد! ما را دست انداخته اید؟ حتماً توقع دارید سر پیری برایتان معرکه گیری نیز بکنیم؟ چه فکر کرده اید؟

دور و برش را نگاه می کند و خشمگینانه فریاد می کشد:

– دیگر حوصله اش را ندارم! اسرافیل! برو و از کنگره ی عرش در آن بوق بی مقدارت بدم! هستی بی هستی! خسته شدم!

همه ی ملکوت به زمین می افتند. اسرافیل از جایش به حرکت در می آید. امین الجبار سرش را بلند می کند و غضبناک نگاهی به اسرافیل بوقچی الجبار می اندازد. بوقچی از ترس برجای خشکش می زند! در افتادن با رئیس دفتر پروردگار و مسئول شعبه ی امنیت و اطلاعات شوخی بردار نیست و نه کاریست خرد!

خالق الجبار مجدداً فریاد می کشد:

– اسرافیل! چرا مثل پخمه ها سر جایت ایستاده ای؟ بعنوان سرور کائنات و خالق مخلوقات بتو فرمان می دهیم تا در بوقت بدمی تا ما جهان را کن فیکون نمائیم! از همانجایی که ایستاده ای بدم و کار را یکسره کن!

بوقچی کاملاً خود را باخته است. با رنگ و روی پریده این پا و آن پا می کند و بوق را در دستان لرزانش می فشارد. مردد و سرگردان در میان دو سنگ آسیاب پر توان ایستاده و قدرت تصمیم گیری ندارد. امین الجبار و خامت اوضاع را دریافته است. با زرنگی و کارکشتگی خاص خود تلاش می ورزد از تشنج موجود بکاهد و به هر طریق ممکن جوّ جلسه را آرام کند. تعظیمی می کند و معروض می دارد:

امین الجبار – عالیجاه ها! جان بخش و جان ستانا! فدوی بعنوان امین الخالق، رئیس دفتر ویژه، سرپرست واحد اطلاعات و امنیت عرش، پیک ویژه ی پروردگاری و مسئول جلسه های عرش، معتقدم که تا قبل از بررسی مسائل و پایان جلسه باید صبر کرد و دندان روی جگر گذاشت. بنا بر این هیچکدام از مقربین درگاه و ملکوت اعلی تا روشن شدن قضایا و پایان جلسه ی اضطراری حق هیچگونه اقدام یا حرکتی را ندارند. وضعیت فعلی خرد جمعی و همکاری نزدیک و تمام عیار همه ی مسئولین و دست اندر کاران را می طلبد. نباید دست به اقدامی زد که منافع حیاتی حکومت پر اقتدار الله و دستگاه پر جلال و جبروت عرش که بر همه ی کائنات سایه اندخته به خطر بیفتد. در گذشته ما کارهایی کرده ایم و دست به اقداماتی زده ایم که اگر پیرامونشان فکر می کردیم، به نتایج پر بارتری می رسیدیم. برای مثال جریان شیطان و نافرمانیش به خاطر آدم را به یاد بیاورید!

امین الجبار، رگ خواب خالق را پیدا نموده و انگشتش را درست بر روی همان نقطه گذاشته است! پس از استماع سخنان وی، خالق الجبار آرام شده و به فکری عمیق فرو می رود. امین الجبار از راهش وارد شده است! او می داند که خالق از کرده ی خود پشیمان است و اینروزها مرتباً به شیطان و سر نوشت غم انگیزش فکر می کند!

سکوت فرمانروا است! هیچکس از جایش تکان نمی خورد! نگاهها بر روی سرور کائنات ثابت و خیره مانده و همه به تصمیم نهایی وی و پایان کار جهان می اندیشند! پس از لحظاتی که گوئی قرنی گذشته است، خالق دستشان را بلند می نماید و با لحنی آرام و شمرده می فرماید:

– امر می کنیم که امین ما، به عنوان مقدمه درباره جلسه امروز و هدف برگزاری آن توضیح کوتاه و مبسوطی بدهد. پس از آن هر یک از مسئولین به طور مشروح گزارش کار خود را به شرف عرض ما برسانند. ما خود تصمیم خواهیم گرفت! امین الجبار خوشحال و راضی از وضع موجود، تعظیمی می کند. سپس دسته ای کاغذ از جیبش بیرون می آورد! تند تند نگاهی به آنها می اندازد و چنین آغاز سخن می نماید:

امین الجبار – همانطور که مسئولین امور، یعنی مقربین درگاه زوال ناپذیر خداوند گاری، بویژه والی البهشت و دژخیم الجبار آگاهی دارند، برای چندین هزارمین بار در گوشه ی کوچکی از زمین که بعلت موقعیت سوق الحیثی و وجود منابع نفت و گاز همیشه مرکز حوادث نا مطبوع جهان و درگیریهای قومی و قبیله ای از سوئی و تاخت و تاز قبایل و حکومتهای دیگر از سوی بوده است، و در قرون جدید به آزمایشگاهی جهت مشق و تمرین سیاستهای دیگران تبدیل شده، جمعی از فرزندان آدم تشکیل حکومتی جدید داده اند. حکومت جدید، چون دیگر حکومتهای مردم فریب گذشته، خود را اولین حکومت الله بر روی زمین می خواند. زمینی که بر اثر تبهکاریهای آدم و فرزندان او لحظات آخر حیات خود را می گذراند و بنا به ادعای فرزندان آدم، در یک شرایط گلخانه ای ناگوار بسر می برد. (پیشانی خالق الجبار پر چین می شود. بدنبال اعلام حکومت جدید و تسلط بلامنازه اش بر سرنوشت مردم، که به نظر حقیر، نتیجه ی بی کفایتی و بی لیاقتی پاره ای از سیاستمداران و تحصیل کردگان این قوم بوده که به جای آگاهی انقلابی، شارلاتانیسم ضدانقلابی، به جای خصلت انقلابی، ترس و بُز دلی و به جای تجربه انقلابی، پرونده سازی و دو بهم زنی و تخم تفرقه پراکنی را به توده ها آموخته اند. و اکنون که این حکومت خفقان و حکومت ترور و وحشت را مسلط نموده نیز جز به منافع حقیر و حیوانی خود، به چیز دیگری نمی اندیشند! به دنبال استقرار حکومت الله، اتفاقاتی در سطح منطقه و جهان بوقوع پیوسته که بیشتر باعث اخلاص درکار ما و ایجاد بحران در مرکز و کانون آفرینش جهان گردیده است.

این حکومت جدید همه چیزش نمونه است و تا کنون سکه هائی زده که در قوطی هیچ عطاری پیدا نشده و نمی شود. برای مثال: برای اولین بار است که در تاریخ زندگی آدم و فرزندان او شاهد حضور درازگوشان در جنگهای کلاسیکی هستیم که با مدرنترین و پیشرفته ترین سلاحهای آتشین و شیمیائی جریان دارد! و برای نخستین بار مشاهده می کنیم که این دراز گوشان که بالطبع تعدادی از آنان به کشته می شوند یا به درجه ی رفیع شهادت نائل می آیند به بهشتی و دوزخی تقسیم می شوند!

سخن به درازا کشید! حساسیت موضوع از دیدگاه سرورکائنات و خالق الجبار، از ناحیه دیگر نیست و ربطی به این موضوع ندارد. خالق بزرگ از طریق شبکه اینترنت و سیستم ماهواره ای که برای اولین بار در محدوده ی کائنات مورد استفاده قرار گرفته است، از اعلام موجودیت چنین حکومتی آگاه گردیده اند و چنین تصور فرموده اند که علیه حکومت پر اقتدارشان توطئه ای عظیم صورت گرفته است. لذا از کلیه مسئولین، بویژه والی البهشت و دژخیم الجبار که بیشتر از همه درگیر مشکلات و گرفتاریهای حکومت جدید بوده و هستند، می خواهم تا مشاهدات خود و دیگر اطلاعات ذیقیمت به دست آورده را به شرف عرض خالق دو جهان برسانند تا زمینه آسودگی خاطر و آرامش روان ذات اقدس پروردگاری و خالق الجبارین فراهم گردد.

خالق الجبار متعجبانه می پرسد:

– حکومت جدید، حکومت فرزندان آدمست یا حکومت درازگوشان؟ ما که برای درازگوشان و سایر حیوانات پاداش اخروی و روز جزا در نظر نگرفته ایم! چرا آنها را به بهشت فرستاده اند؟ برای ما روشن کنید که علت حضور تعدادی درازگوش در بهشت ما چیست؟ لگد پراکنی و کثافتکاری هایشان بخورد توی کله ی بی مغزشان!

امین الجبار تعظیم کنان می گوید:

– اگر سرورکائنات اجازه بفرمایند و دندان روی جگر بگذارند، همه چیز روشن خواهد شد. قول می دهم که نقطه ابهامی باقی نماند.

خالق الجبار – ما مجبوریم دندان روی جگر بگذاریم! چون با تحولاتی که در شرف تکوین است، امین ما، در اولین فرصت جگرمان را بریاید و به سیخ بکشد!

امین الجبار از متلک گوئی خالق تا اندازه ای مکتر و برآشفته شده است.

امین الجبار – همانطور که به شرف عرض خالق بزرگ رسید، از دوران خلقت آدم که سرور کائنات او را به شکل خویش آفریدند و از روح ازلی و ملکوتی خود در کالبدش دمیدند و سپس راهی زمینش کردند، تاکنون، خدمتگزاران و چاکران درگاه لایالی با انواع و اقسام مشکلات و گرفتاریهای روبرو بوده اند که آدم و فرزندان او نقش آفرینان آنها بوده اند. بندگان هر بار با سعه ی صدر و تلاش شبانه روزی به حل مشکلات و رتق و فتق امور همت گماشته و اجازه نداده اند تا خاطر شریف و عزیز خالق الجبار مکتر و پریشان گردد.

خالق الجبار – بیخود! ما را در بیخبری کامل گذاشته اید و همه چیز را از ما مخفی کرده اید که چی بشود؟ بر سرمان منت گذار هم هستید؟ تمام سهل انگاریها و اشتباهات شما به پای ما نوشته می شود و بد نامی ما را بدنبال می آورد! بهشت ما را که آن همه برایش زحمت کشیدیم و عرق ریختیم، به میدان الاغ سواری و درازگوش چرانی مبدل کرده اید! ساخت مقدسش را به گندکشیده اید! بندگان مؤمن و پرهیزگار ما را با خران همخانه نموده اید! طلبکار هم هستید؟ که چی؟ قصد مکترکردن خاطر شریف ما را نداشته اید؟! دیروز با دیدن آن صحنه ی رقت انگیز و زنده، نزدیک بود قلب

نازنین ما از کار بیفتد و از بین برویم! همینش مانده که تعدادی درازگوش نیز ببینیم که در گوشه و کنار بهشت ما به چرا و جفتک پراکنی و عربده کشی مشغولند!

امین الجبار بدون توجه به سخنان خالق، در ادامه گزارشش می گوید:

– این بار با مشکلی روبرو شده ایم که تنها از طریق مشاوره و خرد جمعی می توانیم نسبت به حل و فصل آن اقدام کنیم بدون آنکه در اجرای نظم نوین جهان لطمه و خللی وارد نمائیم!

حکومت جدید بدعت های تازه ای به نام الله (تعظیم می کند) آورده و علاوه بر بمیان کشیدن پای چهار پایان در مناقشات بین خود و همسایگان، عده ای از انسانهایی را که بنا به گفته خودشان و گزارش بازجویان واحد اطلاعات و گزینش، یعنی آقایان نکیر و منکر خداپرست بوده و به روز رستاخیز ایمان دارند، به جوخه های اعدام سپرده و به آدرس دوزخ اعزام نموده است. در طول تاریخ زندگی آدم و فرزندان او حداقل با چنین مشکلی روبرو نبودیم! جز در يك مورد، که آنهم موضوع و مسئله سگ اصحاب الکهف بود. سگ به خاطر وفاداریش به فرزندان آدم، مستحق بهشت شناخته شد. البته بیشتر جنبه تبلیغاتی آن مورد نظر بود. خوشبختانه ذات اقدس پروردگاری، چنین مصلحت دانستند که سگ و همراهانش تا دمیدن اسرافیل بوقی الجبار (اسرافیل تعظیم می کند) در بوق خود، در همان غار بمانند و وارد بهشت نشوند. با این امید که مسئله نجس العین بودنش از نظر شرعی، حل شود و با گذشت زمان از جانب خلیفه های پروردگار بر روی زمین به عنوان حیوانی حلال گوشت شناخته شود و فتوایی قانونی در بابش صادر گردد!

مالك دوزخ به میان حرف امین الجبار می پرد:

– از حق نباید گذشت. دراز گوشانی که به آدرس ما ارسال شده بودند و جواز شرعی ورود به جهنم را داشتند، مثرثر واقع شدند. زیرا به مجرد وصول، آنها را به کام مار غاشیه انداختیم و دوزخ و دوزخیان را از فاجعه ای عظیم نجات دادیم.

خالق الجبار با عصبانیت :

– نگفتم که این مردکه ی الدنگ قصد آزردن خاطر ما را دارد؟ از کجا می دانستی که گوشت این دراز گوشها به ذائقه مار خوش می آید و آن حیوان زبان بسته را به سؤهاضمه یا اسهال مبتلا نمی کند؟

امین الجبار بر میگردد و چشم غره ای می رود و مالك را به سکوت وا می دارد. سپس ادامه می دهد:

– حکومت جدید الله، تصمیم گرفته تا همه ی زمینیان را بزیر پرچمی واحد در آورد. البته در حرف و نه در عمل. زیرا در فضائی که بر زمین حکومت می کند، این شعارتها از سوی مرده خورانی به میان کشیده شده که پس از عمری مدیحه سرائی و گدائی، از سفره ی گسترده ملئی در بند و جان به لب رسیده بیش از حد ممکن بلعیده اند و از سر سیری، چنین لاطاناتی را بر زبان می رانند تا عوامفریبی و کلاهبرداریشان کامل تر شود!

خالق الجبار سخنانش را قطع می کند:

– مرحبا، مرحبا! درست کاری که ما از اول خلقت از عهده اش بر نیامدیم و توفیقش را نیافتیم. با همه قدرت و تلاشی که بکار بردیم، نتوانستیم بین آدم و حوا هم يك توافق ضمنی به وجود بیاوریم! همیشه آتش اختلاف بینشان شعله ور بود و زبانه می کشید. حوا، به تحریک شیطان، آدم بیچاره را متهم می کرد که در ساحت بهشت چشم چرانی می کند و با حوریان ما لاس خشکه می زند!

مالك دوزخ – فدایت گردم، شاید دلیلش این بوده که شما هیچوقت روی دراز گوشان حساب نمی کرده اید و حضور و نقش آنها را برای بسط حکومت خود به بازی نمی گرفته اید!

خالق به روی خودش نمی آورد و سخنان مالك دوزخ را نشنیده می گیرد. دستش را بلند می کند و خطاب به میکائیل منش الجبار می فرماید:

– منشی الجبار! بگو ببینم، هزینه ی این جنگ جدید که به نام ما و بمنظور بسط حکومت ما بر روی زمین جریان دارد، چقدر بوده و تاکنون چه مبلغی از بودجه سالیانه ما را بلعیده است؟

منشی الجبار مدادش را از پشت گوشش بر می دارد. عینک ته استکانیش را جا بجا می کند. تعظیم بلند بالائی می نماید و به عرض می رساند:

منشی الجبار – سرور، مولا و خدایگان من! کدام بسط حکومت؟ جنگ موجود، درگیری بین دوکشوریست که مردمان هر دوکشور، یکتا پرستند و خود را بندگان و مخلوقات سرورکائنات می دانند. به همین خاطر ما هزینه ی جنگ را به عهده طرفین درگیری گذاشتیم تا از محل منابع زیر زمینی خود آنها تأمین نمایند. به خلفای درجه اول خود نیز اجازه دادیم تا با فروش جنگ افزارهای از رده خارج شده ی خود به طرفین درگیری، ضمن افزودن بر قدرت مالی ما، طرفین را یاری رسانند. رهبران هر دو طرف نیز که ادعای نمایندگی از سوی سرورکائنات و خالق موجودات را دارند، با زدن چوب حراج به منابع طبیعی هر دوکشور و به قیمت فلاکت و تیره روزی مردمان خود، هزینه سنگین و کمر شکن جنگ را تأمین می نمایند!

لازم به تذکر است که این رهبران، خلفای درجه اول ما را دشمنان الله و مسلمین که خود را بیش از دیگران بنده ی سرور کائنات می دانند، معرفی می نمایند. (خالق الجبار لبخند می زند) اما بابت ساختن کوشکهای جدید در بهشت، خرید چادر، دارو، لباسهای نو برای تازه واردین و تهیه وسائل عیش و نوش و لهو و لعب و سرگرمی، متحمل هزینه های نسبتاً سنگینی شده ایم. علاوه بر این مجبور شده ایم برای نگهداری و پذیرائی از دراز گوشهای عزیز و جان برکفی

که با فداکردن جان عزیز خویش، در راه خالق الجبار و بسط قدرت لایزالشان به درجه رفیع شهادت نائل آمده اند، يك اصطبل شيك، مدرن و تمیز درست کنیم و گوشه ای از چراگاه بهشت را به این کار اختصاص بدهیم. استخدام تعدادی ماهر و تیمارگر و تشکیل کلاسهای کارآموزی برای آنان نیز جزو هزینه های پیش بینی نشده در بودجه بوده است. مالک دوزخ به میان حرف منشی الجبار می پرد.

- تاسیس دو کتابخانه ی جدید در دوزخ را فراموش نکنید!

منشی الجبار عینکش را جابجا می کند و چشم غره ای می رود.

منشی الجبار- کارخانجات ساخت و مونتاژ حور و غلمان و بخش جراحی پرده ی بکارت بیمارستان نیز مختصر هزینه ی پیش بینی نشده ای داشته اند! که قسمتی از آن را از محل کاستن از زنجبیل شرابها تأمین نموده ایم! اگر جنگ شدت بیابد، بعید نیست که با کمبود بودجه و تورم روبرو شویم .

بوچی الجبار - غصه اش را نخور، تا آن موقع به فرمان خالق بزرگ کائنات و رهبر عظیم الشان هر دو جهان در بوق خود دمیده و کار را یکسره کرده ام!

خالق الجبار خطاب به بوچی :

- حرف اضافی نباشد! تو هیچوقت در بوق زنگ زده ات نخواهی دید! زیرا اینطور که بویش می آید، دمیدن تو به منزله ورشکستگی ماست و بدنبال آن برای بر پائی روز رستاخیز، باید چوب حراج به دار و ندارمان بزنیم و پا جای پای خلفای خود بر روی زمین بگذاریم!

خالق پس از ادای این کلمات، بلندکردن دست خود همگان را به سکوت دعوت می کند و از امین الجبار می پرسد:

- نوبت کیست؟

امین الجبار- اگر اجازه بفرمائید مالک دوزخ گزارش خود را به شرف عرض برساند!

حکمران بهشت اعتراض می کند :

- استدعا دارم اجازه بفرمائید حقیر عرضم را به شرف عرض برسانم . به دنبال کارهایم بروم! واقعاً وقت سر خار اندن ندارم. از سوی دیگر سرم به شدت درد می کند و جای لگدان درازگوش لعنتی مرا به مرز جنون رسانیده است!

امین الجبار- اعتراض وارد نیست! نوبت و نظم جلسه را رعایت فرمائید! مالک دوزخ گزارش بدهد!

مالک دوزخ لبخند زنان کش و قوسی به هیكلش می دهد و با صدای بلند می گوید:

- موضوع درازگوشان را که خارج از نوبت به عرض رسانیدم . اما علت حضور آنها در دوزخ! به صورت خلاصه عرض می کنم که سر دمداران حکومت جدید الله بر روی زمین بمنظور جلوگیری از تلفات بیشتر انسانی که روز بروز باعث نارضایتی امت حزب الله و رویگردانی آنان از جنگ مقدس و پر خیر و برکت می گردد، تصمیم می گیرند که برای پاک کردن میدانهای مین، از درازگوشان که به بیشعوری و حماقت شهره آفاقند، استفاده کنند. ناگفته پیداست که این راه حلی عاقلانه و خردمندانه بوده است! زیرا تلفات جنگ غیر قابل تصور بوده و با اینکه عده ی زیادی را برای استفاده تبلیغاتی در آینده ای نه چندان دور، درگورهای دسته جمعی می ریخته و علامت گذاری می کرده اند تا در فرصت مناسب استخوانهایشان را از زیر زمین بیرون بیاورند و تحویل امت مبارز بدهند، و عده بیشتری را مفقود الاثر اعلام می کرده اند، باز هم تلفات جنگ به حدی بوده که باعث وحشت امت و نارضایتی آنان می گردیده است. با این حساب طرح فوج درازگوشان حزب الله به تصویب می رسد و به مرحله ی اجر ا گذاشته می شود. تعدادی از درازگوشان حزب الهی با بی خبری هر چه تمامتر بر روی مین ها می روند و به درجه رفیع شهادت نائل می گردند. صدای انفجار باعث وحشت و هراس بقیه درازگوشان و فرار آنان به پشت جبهه می شود. برادران پاسدار و بسیجی برای جلوگیری از فرار همزمان خود، اقدام به تیراندازی می نمایند که در نتیجه تعدادی از آنها سقط می شوند و به دیار باقی می شتابند. درازگوشان سقط شده به علت ضدیت با حکومت الله و فرار در برابر دشمن زبون که گویا راهی جز خودکشی نداشته، دوزخی محسوب و به آدرس ما حواله می شوند. ما هم پس از رسیدگی و حصول اطمینان در این مورد که ماده ی یاتیسره ای در باره مجازات، شکنجه و گرفتن اقرار از درازگوش وجود ندارد، خودمان را راحت کردیم و همه را بدهان مار غاشیه ریختیم تا شکمی از عزا در بیاورد. بیچاره از فرط گرسنگی توان حرکت نداشت و می رفت تا تلف شود. خالق الجبار از امین خویش می پرسد:

- مالک دوزخ مجوز این کار را از دفتر ویژه پروردگاری گرفته بود؟

- فدایتان کردم! مالک دوزخ بر اساس آئین نامه داخلی دوزخ و حدود اختیارات خویش که در قانون قیدگردیده و با اصول جهان شمول قوانین پروردگار مطابقت کامل دارد، استفاده نموده است .

خالق الجبار سرش را به عنوان تأیید تکان می دهند و به مالک اشاره می فرماید تا به دنباله گزارش خود ادامه دهد!

مالک دوزخ تعظیم غرائی می کند و در ادامه می گوید:

- هزار جان گرامی فدایتان باد! مشکل اساس ما چیز دیگریست. تعدادی از فرزندان آدم را به واحد ما اعزام داشته اند که بنا به اعتراف خودشان و گزارش مأمورین وفادار و وظیفه شناس اطلاعات و واحدگزیشت، یعنی برادران نکیر و منکر، به یگانگی ذات اقدس پروردگاری، روز رستاخیز و قوانین ازلی و ابدی آسمانی باور دارند. آنان نیز قصد برپائی حکومت الله را داشته و معتقدند که حاکمان فعلی به دروغ خود را نماینده ی خدا بر روی زمین می دانند و غصب خلافت کرده اند. جمعی از اینان معتقدند که حکومت الهی باید بدون طبقه و توحیدی باشد.

خالق الجبار - منظورشان چیست؟

مالک الدوزخ - منظورشان اینست که همه برابر باشند!

خالق الجبار - (فهیقه ای بلند سر می دهد). مگر ما بندگان خود را برابر آفریده ایم؟

مالک الدوزخ - حکومتگران فعلی این عده را به جرم ضدیت با حکومت الله، محاربه با خدا و چوب گذاشتن لای چرخ انقلاب، حلق آویز نموده، اعدام و یا سنگسار کرده و به آدرس ما گسیل داشته است.

خالق الجبار - چه غلطها! مگر ما کمونیستیم؟ اگر کمونیست بودیم که این همه از برده داران، فئودالان و سرمایه داران حمایت نمی کردیم!

سرش را چند بار تکان می دهد و رو به امین الجبار:

خالق الجبار - امین ما جواب بدهد و بگوید که بر روی زمین چه خبرست؟ آیا حکومت جدید ما بر روی زمین، به میل خودش گز می کند و می بُرد؟ و آیا تاکنون بابت سر قفلی کوشکهای بهشت، حوریان و غلمانهایی که به شهادت می دهیم و هزینه نگهداری گناهکاران در دوزخ، چیزی به حساب ما واریز کرده است؟ اگر نکرده، چرا بیخود و بی جهت افراد را به آدرس تفریحگاه و بازداشتگاه ما حواله می دهد و بدون اجازه و رهنمود ما، افراد را باین طرف و آن طرف می فرستد؟

امین الجبار بر خاک می افتد و سجده کنان:

- سر و جانم فدای سرور کائنات! تا کنون وجهی از سوی دولتمردان حکومت جدید حواله نشده و تنها چیزی که ما از آنان دریافت نموده ایم همین بسته ی پسته خندان (به جعبه ی پسته اشاره می کند) است.

(همه ی ملکوت اعلی به سوی محلی که بسته ی پسته گذاشته شده چشم می دوزند و دو به دو، در گوش یکدیگر پیچ می کنند.)

مالک دوزخ در ادامه می گوید:

- بنا بر این، بر آن شدیم تا کسب تکلیف و اعلام تصمیم نهائی از جانب ذات اقدس پروردگار و سرور کائنات، این عده را در اردوگاهی موقت در صحرای برزخ نگاه داریم. لازم به یادآوریست که بیشتر این افراد مورد شکنجه و انیت و آزار و حشیانه قرار گرفته اند تا اقرار نمایند که در برابر الله و حکومت جاودانه اش قدر بر افراشته و دست به سلاح برده اند. تعدادی از آنان نیز از سوی برادران بازجو و اساتید بازداشتگاهها که به تقلید از ما، نام دانشگاه بر آنها نهاده اند مورد تجاوز جنسی قرار گرفته اند. بگذریم که در میانشان زنان بار دار و کودکان نا بالغ نیز دیده می شود! زیانم لال، زیانم لال مورد تجاوز قرار گرفتگان را به نام الله و زیرلوی پاسداری از حقوق حقه پروردگار به چنین روزی انداخته اند!

خالق الجبار بر افروخته و ناراحت فریاد می کشد:

- کافیس! دیگر حوصله شنیدن حرفهای مالک را نداریم!

مالک بر زمین می افتد و چهره بر خاک میمالد. خالق الجبار خطاب به وی می فرماید:

- بلندشو! خودت رابه موش مردگی نزن! هنوز که هنوز است تاوان اولین اتهام آدمیان را نداده ایم و اینطور که از شواهد و قرائن برمیآید، تا پایان حیات فرزندان آدم بر روی کره زمین باید تاوانش را پس بدهیم! فقط همین را کم داشتیم که سر پیری چندتا بچه ی حلال زاده دیگر نیز به ریشمان ببندند!

و به دنبال آن خطاب به امین الجبار می فرماید:

- به مالک تفهیم کن که همه ی مسائل را در جلسات علنی و عمومی بر زبان نیاورد! نفر بعدی!

امین الجبار تعظیم می کند. خروس عرش چشمانش را می بندد و قوقولی قوقوی بلندی سر می دهد. همه به ساعت بزرگ تالار چشم می دوزند. خالق الجبار با عصبانیت فریاد میزند:

- زهر مار! چه وقت اذان گفتن است؟ خروس بی محل! اگر یکبار دیگر مرتکب اشتباه شوی و نا وقت اذان بگوئی می فرستیمت بر روی زمین تا فرزندان آدم به جای هواپیما یا هر زهر مار دیگری از تو استفاده کنند و حسابت را کف دستت بگذارند!

دستی به ریشش می کشد:

- نفر بعدی!

جبرئیل به حکمران بهشت اشاره می کند و به آرامی می گوید:

- نوبت شماست!

حکمران دلخور و دمق، تعظیم می کند و خبردار برجای می ایستد:

- دو سال پیش، پاسی از شب گذشته، سر داروغه ی بهشت که وظیفه انتظامات و حفظ مقررات شبانه ی بهشت را بر عهده دارد، سراسیمه و رنگ پریده به پیشم آمد و گفت که پشت درب اصلی بهشت بین دو دسته که قصد ورود به بهشت را دارند، درگیری و نزاع در گرفته است. بدون فوت وقت خود را به محل دیدبانی رساندم و از بالای برج دیدبانی، صحنه درگیری را نگاه کردم. چند بار با بلندگوی دستی از آنان خواستم تا آرامش را حفظ کنند و اجازه بدهند تا مسئولین به مشکلات آنان رسیدگی نمایند. باکمال تأسف به جانی نرسیدم و نتوانستم آنان را از درگیری و زد و خورد باز دارم. بالا جبار از گارد ضد شورش خواستم تا با سپر، گاز اشک آور، تانکرهای آبپاش و غیره وارد عمل شوند. پس از ساعتی درگیری و زد خورد توانستیم آنان را از یکدیگر جدا و در دو اردوگاه جداگانه اسکان بدهیم. برگرد اردوگاهها نگهبان

گذاشتیم و از آنان خواستیم تا نمایندگانشان را پیش من بفرستند. در گفتگو و مذاکره با نمایندگان هر دو گروه مشخص گردید که همه به وحدانیت سرورکائنات و خالق موجودات و روز هفت هزار سال ایمان کامل دارند و در راه حضرت پروردگار یعنی جهاد فی سبیل الله به درجه ی رفیع شهادت رسیده اند. پس از روشن شدن قضیه، نمایندگان دو گروه یکدیگر را در بغل گرفتند و چون باران بهاری اشک ندامت و پشیمانی ریختند. چون تازه متوجه شدند که چه کلاه گشادی بر سرشان گذاشته اند و به خاطر هیچ و پوچ زندگانی آنان را به باد سیاه داده اند!

خالق الجبار سخنان والی را قطع می کند:
- وقتی همه به خاطر ما و در راه رضای ماکشته شده بودند، چرا دعویشان شده و به جان هم افتاده بودند؟ بر سر ارث پدرشان دعوا داشتند؟

حکمران تعظیمی می کند و در ادامه می گوید:
- دسته اول مدعی بودند که برای آزادی قدس، یعنی اولین خانه الله بر روی زمین که اکنون در اشغال رژیم اشغالگر قدس یعنی قوم برگزیده پروردگار است بیا خاسته اند و چون برای رسیدن به قدس مجبور بوده اند از کربلا بگذرند، با دسته دوم که فریب خوردگان شیطان بزرگ هستند و از منافع او در منطقه دفاع می کنند، وارد جنگ شده و به شهادت رسیده اند. دسته دوم مدعی بودند که از سوی دسته اول که مجوس و آتش پرستند و از سوی رژیم اشغالگر قدس و شیطان بزرگ تحریک و تقویت می شوند مورد هجوم و تجاوز قرار گرفته اند. بنا بر این در دفاع از کربلا و دیگر عتبات عالییه، شربت گوارای شهادت را نوشیده اند.

خالق الجبار - گزارش گروه گزینش در این باره چه بوده است؟ کدام گروه بر حق بوده و بدیگری اتهام و افترا زده است؟

حکمران البهشت - برادران نکیر و منکر یکتا پرستی هر دو گروه را تأیید کرده و جای هیچ شک و شبهه ای وجود ندارد، در باره اتهامات نیز به عرض برسانم که افراد گروه اول در گذشته ای نه چندان دور، مجوس و آتش پرست بوده اند و با آنکه به وحدانیت سرورکائنات گردن نهاده اند، اما هنوز رگه هائی از آتش پرستی در وجودشان هست.

خالق الجبار - بعد چی شد؟
حکمران - صبح روز بعد با تمام امکانات بهداشتی و پزشکی دست بکار شدیم. افراد هر دو گروه را واکسینه کردیم و چون تعدادی از آنان شپش داشتند، مجبور شدیم بدنشان را سم پاشی کنیم و لباسهایشان را بجوشانیم. تعدادی از آنان نیز مبتلا به گال و سوزاک و سیفلیس بودند که در دم مداوا شدند و پیشگیریهای لازم به عمل آورده شد. پس از ورود آنان به چراگاه بهشت، با مشکلاتی از قبیل کوشک، لباس و از همه مهمتر کمبود حور و غلمان روبرو شدیم. زیرا افراد گروه اول مدعی بودند که هدایتگرانشان که نمایندگان روحانی پروردگار بر روی زمین هستند، به هر کدام از آنان وعده ی هفتاد هزار حور را داده اند. اما چون بنا به گفته خودشان که از یکی از بزرگانشان نقل می کردند، جماع اهل بهشت چهل سال طول می کشد، بنوافق رسیدیم که حوریها را به نوبت و به فواصل معین در اختیارشان بگذاریم. یعنی تا رفع کمبود، هر چهل سال، یکی.

خالق الجبار خنده کنان:
- شانس آوردیم که حوریان و پریان بهشتی را از نظرساختمان بدنی بشکلی آفریدیم که از فرزندان آدم بچه دار نمی شوند، وگر نه کارمان زار و کلامان پشت معرکه بود!

ملکوت اعلاء قاه قاه می خندند. حکمران ادامه می دهد:
- تعداد بیشتری سفایان و آب حوضی های ورزیده و کار آمد را مأمور کردیم تا بطور مداوم درحوض کوثر آب بریزند و مواظب باشند که حوض خالی نشود. الحمدوالله بابت شراب و شیر و عسل و انگبین دچار کمبود و مشکل نشدیم، زیرا در انبارها به اندازه ی کافی ذخیره داشتیم و جویهای بهشت نیز لبالب بودند.

خالق الجبار که بی حوصله به نظر می رسد، خطاب به حکمران بهشت می فرماید:
خالق الجبار - کافیس! قضیه درازگوشها و علت لگد پراکنی آنان را که باعث زخمی شدن گردیده، به عرض برسان!

حکمران زمین ادب می بوسد و معروض می دارد:
- تصدق ذات احدیت کردم، هنوز بر اوضاع مسلط نشده بودیم که خبر ورود درازگوشها را دادند. سراسیمه به استقبالشان رفتیم. در آغاز فکر کردم نوع جدیدی از فرزندان آدم هستند که بر اثر تکامل یا شرایط ویژه منطقه ای از زمین به این شکل و شمایل درآمده اند. بعدها فهمیدم که اشتباه کرده ام و آنان نوعی از جانوران زمینی اند که سرورکائنات پیش از خلقت آدم و تبعیدش به زمین، آنها برای دل خودش آفریده است. یعنی آنها قبل از آدم و فرزندان او بر روی کره زمین زندگی می کرده اند و به خریّت، نفهمی و بیشعوری شهره آفاقند. بطوریکه فرزندان آدم، هموعان گند ذهن و احمق خود از جمله حکمرانان جدیدشان را به این جانور تشبیه می کنند. یعنی از روی حسادت و خود بزرگ بینی اسم زنگی را کافور می گذارند. کوتاه سخن، معلوم شد که این درازگوشان نیز در راه بسط حکومت الله به شهادت رسیده اند و با وعده بهشت برین، بر روی میدانهای مین رفته اند. کاری که بعداً به علت امتناع درازگوشان، توسط فرزندان آدم انجام پذیرفت. با عزت و احترام درب بهشت را بر رویشان گشودیم. به مجرد ورود به محوطه بهشت، آنها شروع کردند به خوردن چمن ها و گلکهای باغ. ساکنین بهشت سراسیمه و هراسان از کوشکهای خود بیرون آمدند و به تماشای ایستادند،

بویره حوریان، پربان و غلمانهاکه برای نزدیکی و همخوابگی با این بهشتیان تازه وارد دست و پا می شکستند و خود را به آب و آتش می زدند. زیرا از هیکل و قد و قواره آنان بیش از حد خوششان آمده بود!

خالق الجبار به حالت اعتراض:

– نمک نپران، بگو چه شد که لگد خوردی و پیشانیت شکست؟
مالك خجل و شرمنده جواب داد:

– ماکه تجربه نگهداری و مواظبت از درازگوش را نداشتیم. با راهنمایی و هدایت زمینیان که در این کار تجربیات گرانبهائی داشتند، درگوشه ای از باغ بهشت برایشان اصطبل و آخر درست کردیم و درون آخورها، کاه و جو و یونجه سبز ریختیم. راضی و شاد و شنگول بودند. فردای آنروز برای سرکشی و رسیدگی به مشکلات آنها به اصطبل رفتیم. در آنجا بود که با اعتراض درازگوشان روبرو شدم و از طرف یکی از آنها مورد هجوم قرار گرفتیم و بر اثر ضربه لگدش مجروح شدم.

خالق الجبار – چه اعتراضی؟

حکمران – فدایتان کردم، آنها معترض به وضع موجود بودند. شاید هم حق دارند و فدوی قادر به درک آنها نیستیم! زیرا برخلاف انتظار، همه آنها از جنس مذکر هستند و حتی يك رأس جنس مخالف نیز در میانشان نیست. بنا بر این آنها معترض بودند که شما به هر کدام از فرزندان آدم هفتاد هزار حور و تعدادی غلمان می دهید تا به شهوترانی و خوش گذرانی بپردازند، در حالیکه ما، که چون فرزندان آدم حریص نیستیم و زندگیمان را به خاطر حور و پری و غلمان از دست نداده ایم، حتی از داشتن يك ماچه خر نا قابل نیز محروم و بی بهره ایم و باید تا روز هفت هزار سال در انتظار جفت های زمینی خود صبر کنیم و حسرت بخوریم.

خالق الجبار از کوره در می رود و فریاد می کشد:

– چه غلطها! ماچه خر از کجا بیآوریم؟ بهشت را برای آدمیان ساختیم، نه برای درازگوشان! حتماً این حیوانات پررو و پر افاده توقع دارند که به خاطر جمال روی آنها هم که شده، پس از هزاران سال به کارگاه آفرینش برویم و پشت چرخ کوزه گری بنشینیم و در آن کارگاه مخروبه که بصورت ویرانه ای درآمده است، دست به کار ساختن ماچه خر بشویم؟ نه، حوصله هیچ کاری را نداریم و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستیم قدم در محوطه کارگاه آفرینش بگذاریم. به فرزندان آدم بگوئید که خودشان فکری به حال درازگوشهایشان نکنند! اگر آنان به سرنوشت دراز گوشها علاقه ای نشان ندادند، همه را به دست مالك دوزخ بسپارید تا آنها را به کام مار غاشیه ببندازد! زیرا آن مار برای ما و نظام الهی ما بسیار پر ارزش است. تنها آن مارست که می تواند انتقام ما را از آدم و فرزندان شریرش بگیرد! اگر آنان از عدم وجود مار غاشیه اطمینان حاصل کنند، عرش ما را نیز مورد هجوم و تاخت و تاز قرار می دهند!

سپس خطاب به مالك دوزخ:

– آن عده ای را که در برهوت برزخ نگاه داشته اید، به بهشت منقل کنید! در آنجا والی بر اساس جامعه قسط و توحیدی با آنان رفتار خواهد نمود! بعد به ما گزارش نماید که برخورد و رفتارشان در برخورد با قوانین قسط و جامعه توحیدی چیست! بیچاره فرزندان آدم!

همه بر خاک می افتند و سجده شکر به جا می آورند. خالق الجبار دستی به ریشش می کشد، دستارش را پس و پیش می کند و خطاب به میکائیل می فرماید:

– منشی الجبار! خوب حواست را جمع کن و چهار چشمی مواظب دخل و خرجت باش! ما کسری بودجه و مشکلات دیگر را نخواهیم پذیرفت! اجازه تصویب متمم بودجه را نیز تحت هیچ شرایطی نخواهیم داد! بنا بر این از همین امروز سرکیسه را سفت نگهدار و دقت کن که هزینه هایت با مجموع درآمدهایت بخواند!

مجدداً همه بر زمین می افتند و چهره بر خاک می مالند. خالق خطاب به امین خود:

– حکومت جدید الله بر روی زمین نیز اگر تا چند روز دیگر سهمیه ما را واریز کرد، کرد. در غیر اینصورت بر سر درب بهشت بنویس تا اطلاع ثانوی ظرفیت کاملست! از پذیرفتن شهدا و پرهیزگاران دیگر معذوریم!

امین الجبار تعظیم می کند. خالق الجبار آهی سوزناک می کشد:

– اگر موضوع دیگری نیست، ختم جلسه را اعلام کنید و همه را مرخص نمایند! تنها امین ما بماند! چند دقیقه ای با او کار داریم!

مالك دوزخ دستش را بلند می کند. خالق می فرماید:

– دژخیم الجبار چه می گوید؟

– فدای خاک پایتان کردم، حال که بنا به فرموده پروردگار دو جهان میتوانم گرزم را زمین بگذارم، اجازه بفرومائید تا همسرم به دوزخ و بر سرخانه و زندگیش برگردد و در کنار من زندگی کند. آخر من و او عاشق و کشته مرده یکدیگر هستیم.

خالق تبسم کنان می فرماید:

– مگر با فرمان ما رفت که با فرمان ما بازگردد؟ از اینجا که میروی دستش را بگیر و او را به همراه خودت ببر!

– خاکم به دهن، تصدقتان کردم، در آنروز که از پیش من رفت، از فرط ناراحتی او را سه طلاقه کردم. اکنون کار قدری مشکل است و احتیاج به محلل دارد.

خالق الجبار و دیگر ساکنان حرم دیر به خنده می افتند. خالق همه را به سکوت فرمان می دهد و سپس می فرماید:
- از من چه انتظاری داری؟ والی و حکمران بهشت در این راه بتو کمک و مساعدت خواهد کرد.
جبرئیل امین الجبار با اشاره سر از همه می خواهد تا تالار را ترک گویند. در يك چشم به هم زدن تالار خلوت می شود.
خالق از امین خود می پرسد:

- با چنین اوضاع و احوالی چه باید کرد؟
- تا اراده خالق و سرور کائنات چه باشد؟
- اگر اراده ما را بخواهی، بیش از حد خسته ایم و دوست داریم اسرافیل را فرمان دهیم تا از فراز کنگره ی عرش بوقش را به صدا در آورد و پایان هستی را اعلام کند!
- گناه حقیر را ببخشید، که چه بشود و چه نتیجه ای بدست آید؟ تازه بعدش روز هفت هزار سال آغاز می شود؟ فکر هزینه و خدماتش را کرده اید؟ به نظر من هزینه ای سنگین و کمر شکن را باید متحمل شویم، در حالیکه اگر پایان حیات بر روی کره زمین بر اثر ندانم کاریهای فرزندان آدم بوقوع ببیوندد، هیچ مسئولیتی متوجه ذات اقدس پروردگاری نیست و می توانند اصلاً بروی مبارکشان نیاورند.
- تا آن روز چه باید کرد؟ دل شوره عجیب و غریبی داریم. نمی دانیم چه اتفاق ناگهانی و غیر مترقبه ای در شرف وقوع است. برای احتیاط هم که شده تعداد نگهبانهای ما را چند برابر کن و خودت هم شبها در عرش بمان!
جبرئیل بر می خیزد تا در برابر سرور کائنات و خالق موجودات تعظیم کند. صدائی حزین از پشت دیوار عرش بلند می شود:

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد می کردم
کوره خورشید را در ظلمت شبها رها....

تابستان ۱۳۶۸ کابل

مرگ مونتسرا
(به یاد محمد علی جعفری)

نمایشنامه در چهار تابلو

بازیگران:
مونتسرا
خواهر مونتسرا
زن
مرد چاق
۳ تا ۴ نفر نظامی

تابلوی اول:

(صحنه تاریک است. نور بر گوشه ای از صحنه میتابد. میزی کهنه و رنگ و رو رفته با دو عدد صندلی که در طرفین میز قرار گرفته اند، ظاهر میشود. بر روی یکی از صندلیهای، پیرمردی بلند قامت با موهای سفید نشسته است. پیرمرد دستانش را بر روی میز قرار داده و سرش را روی آنها گذاشته است. لباس کار نظامی کهنه ای بر تن دارد. پالتویی کهنه و مندرس قامتش را میپوشاند. بر روی پالتو و لباس نظامی هیچ گونه اثر و نشانه ای از درجه ی نظامی دیده نمیشود. پوتینی کهنه با بندهای باز تا ساق پاهای وی را پوشانده است. چنین به نظر میرسد که پیرمرد از راهی دور یا پس از پایان یک درگیری و جنگ طولانی باز گشته و قصد دارد از فرصت به دست آمده حداکثر استفاده را بکند و چرتی بزند! زنی نسبتاً مسن با موهای جو گندمی وارد صحنه میشود. او لباسی تر و تمیز برتن و شالی سیاه رنگ به دور گردن دارد. او با دیدن مرد، یکه میخورد. با دهانی باز و چشمانی متعجب لحظاتی میایستد و مرد را خوب و رانداز میکند. اطرافش را نگاه میکند. سرپای خودش را مینگرد و چشمانش میمالد تا مطمئن شود که بیدار است و خواب نمیبیند. شال گردنش را به سوئی پرتاب میکند.)

خواهر - (يك راست و سریع به طرف پیر مرد میرود. دستی بر شانه اش میگذارد و با لکنت زبان) بالاخره آمدی؟ خیلی خوش آمدی! باور کردنی نیست!

مونتسرا - (بهت زده و یکه خورده از جایش بلند میشود. قامت خواهرش را از بالا تا پائین نگاه میکند و او را در آغوش میگیرد. خواهر پی در پی صورتش را میبوسد و سرش را بر سینه ی سنبر و استخوانی او میگذارد.) صبح آزاد شدم! (لبخندی میزند.) یا به بیانی ساده تر فارغ التحصیل شدم! يك راست به اینجا آمدم! نمیخواستم پیش از رسیدن به اینجا با احدی روبرو شوم! (مکث) آخه به من گفتند که مورد نفرت مردم قرار دارم و در صورت شناسایی، ممکن است بلائی به سرم بیاورند!

خواهر - (سرش را بلند میکند و به چهره ی برادر خیره میشود.) بی انصاف ها يك زنگ خشك و خالی هم نزدند. (سرش را از سینه ی برادر برمیدارد. يك گام از او فاصله میگیرد.) اگر خبر میدادند، بیرون نمیرفتم و در خانه میماندم! مونتسرا - (با لبخند) حالا مگر چه اتفاق افتاده؟ دنیا که به آخر نرسیده! (مکث) چرا این حضرات باید زنگ بزنند؟ بی خبر در زندگی دیگران تفریح و جستجو میکنند، پرونده سازی مینمایند! بی خبر میبرند! در پشت حصار و باروهای نفوذ ناپذیر، شکنجه میکنند و به صلابه میکشند! بی خبر میکشند! بی خبر به خاک میسپارند و بی خبر آزاد میکنند! خواهر - که چی؟ تا ثابت کنند...

مونتسرا - که ای مردم بدانید، ما حاکم بر سرنوشت و مال و ناموس شما هستیم و تمام مقدرات شما در دستان باکفایت قرار دارد!

خواهر - تا کی؟

مونتسرا - (دستانش را بر شانه های خواهر میگذارد. آهی عمیق میکشد.) تا زمانی که من و تو ما نشویم و با حقوق اولیه ی خود به عنوان يك انسان آزاد آشنا نشویم! تا وقتی که هر کوتوله ی قدره بندی را نماینده ی خدا و دارای قدرتی فوق طبیعی فرض نکنیم! تا هنگامی که نسبت به سرنوشت فرزندان و هم نوعان خود بی تفاوت و لاقید نباشیم! تا آن گاه که

بدانیم انسانیم و در خانه ی خود حق زندگی داریم! با هر بینشی و هر دیدگاهی! تا آن لحظه که پلیدی و پلشتی را زیبا و زیبایی ها را زشت نبینیم! و تا آنگاه که ندانیم در کجای زمین ایستاده ایم!

خواهر - (به طرف میز میروید. دستی بر روی آن میکشد.) صبحانه ای، چیزی، خورده ای؟

مونتسرا - اشتهای ندارم! (بلند میخندد) یکی از معجزات حضرات اینست که اشتهای جماعت را کور کرده اند!

خواهر - (به طرف در میروید) معجزه شان توی سرشان بخورد! الان چای و یک لقمه نان و پنیر میآورم! (در آستانه ی در برمیگردد) وضع قلبت چطور است؟ (از در خارج میشود و به آشپزخانه میروید.)

مونتسرا - (لبخندی میزند و کف دست راستش را به روی قفسه ی سینه اش میگذارد و چند بار بالا و پائین میبرد.) تعریفی ندارد! چند بار نزدیک بود از کار بیفتد و قفسه ی سینه ام را ترک کند! از خانواده ام چه خبر؟

خواهر - (از آشپزخانه و بیرون از صحنه) بیچاره ها همه اش نگران حال و روز تو هستند! شب و روز ندارند! همسرت پیغام فرستاده و گفته، اگر بزودی وضعیت تو روشن نشود، به وطن برمیگردد! دخترت هم حال و روز خوبی ندارد! بیش از حد بی تابی میکند! شب و روز گرفتار کابوس میشود و میترسد که بلائی بر سرت بیآورد! با این جو ترس و وحشتی که حضرات ایجاد کرده اند، حتی فراریان نیز در امان نیستند و آسایشی ندارند!

مونتسرا - (از جایش بلند میشود. در حالیکه تلاش میکند قامتش را راست نگاه دارد، در وسط صحنه شروع به قدم زدن میکند.) مگر بالای دیگری مانده بود تا بر سرم بیآورند؟ (دستانش را به کمرش میزند و چند بار دولا و راست میشود.) پس از عمری مبارزه و جانفشانی در راه وطن و اشاعه ی فرهنگ مردمی، به محاکمه ام کشیدند و ضمن متهم کردنم به انواع و اقسام خیانت ها، پیرانه سر به تازیانه ام بستند و روح و روانم را لگد مال نمودند! (چهره در هم میکشد.) گالیله ام پنداشتند و مذبحخانه تلاش نمودند تا به توبه ام وادارند! (پوز خندی میزند.) آنهم توبه از گناهای که هرگز دامانم بدانها آلوده نشده بود! شرف و حیثیت سربازیم را بیبازی گرفتند!

خواهر - (باسینی ای در دست وارد میشود. دو استکان چای، مقداری نان، قندان و بسته ی کوچکی پنیر. آنها را با دقت و وسواس بر روی میز میگذارد. پیشدستی چینی کوچولویی را به همراه یک کارد میوه خوری، و روبروی صندلی مونتسرا میگذارد.) بیا بنشین! لقمه ای نان و پنیر بخور تا نهار آماده شود! هر چه بود به خیر و خوبی تمام شد. در سرزمینی که کینه و حسد میکارند، دیکتاتوری پرورش میدهند و مرگ درو مینمایند، چه انتظاری داری؟

مونتسرا - (دستی به موهایش میکشد و بر روی صندلی مینشیند) گفتم که اشتهای ندارم! راه گلویم بسته است و معده ام... خواهر - (هر اسان و ناراحت) معده ات چی؟

مونتسرا - (لبخندی مصنوعی) هیچی! معده ام به گرسنگی عادت کرده است!

خواهر - (مقداری شکر در چای مونتسرا میریزد و آنرا به هم میزند.) همه ی ما به گرسنگی عادت کرده ایم! اما وضعیت تو با ماها تفاوت دارد. در این مدت بیش از حد ضعیف و لاغر شده ای! پوستی بر استخوانی!

مونتسرا - (قلیبی چای مینوشد) دستت درد نکند! چه چای معرکه ای! واقعا حاض میکنم. (چای را تا قطره ی آخر مینوشد و دستی به موهایش میکشد و مپرسد.)

مونتسرا - در این مدت چه تحولاتی صورت گرفته است؟ حال و روزگار مردم چگونه است؟

خواهر - (سرش را با تحسرت تکان میدهد.) مردمی در کار نیست! جنگ همچنان ادامه دارد و چون عفریته ای زشت، هر روز صدها و هزارها قربانی میگیرد! فقر و اعتیاد و فحشاء نیز کالاهای پر خریدار روزند!

مونتسرا - (با سر انگشتانش، چانه اش را نوازش میکند. سرش را تکان میدهد.) کالاهای بنجُل و تباه کننده ی اهریمنان و خدایان تاریکی!

خواهر - (از جایش بلند میشود و بسوی آشپزخانه میروید. با قوری چای و کتری آب جوش باز میگردد. آنها را در گوشه ی میز میگذارد.) خوب، تعریف کن!

مونتسرا - (قوری را بر میدارد و چای را در استکانش میریزد.) از چی؟

خواهر - از دوران اسارتت! این بار به چه گناهی باز داشتت نمودند؟

مونتسرا - (با دست راست، بازوی چپش را فشاری میدهد) چه فکر میکنی؟ پنداری به کدامین گناه باز داشتت کرده بودند؟ (استکان چای را سر میکشد. از جایش بر میخیزد و شروع به قدم زدن میکند. پوز خندی میزند. پشت به خواهر و رو به سالن) به همان گناه همیشگی! اتهامی که در طول تاریخ متوجه ی من و کلیه ی بشر دوستان بوده و خواهد بود! اتهامی که به اتکا آن، هر عدالت جوئی را به مسلخ بیداد میکشند و صدایش را در گلو میشکنند! توطئه بر علیه نظام و جاسوسی برای اجانب! (سریع بر میگردد و رو به خواهر میایستد. در حالیکه دست راستش را تکان میدهد) اتهامی که حتی به اهریمن و حکومت های وابسته و نوکران اجانب نیز مشروعیت میبخشد و دستانشان را باز میگذارد تا آزادیخواهان و دگراندیشان جامعه را به مسلخ بیداد بکشند و خون های گرانماییشان را بر سنگ قربانگاه بریزند!

خواهر - (به چهره ی تکیده و در هم شکسته ی مونتسرا چشم دوخته) اما اعترافات...

مونتسرا - (با حالتی عصبی) کدام اعترافات؟ با بلاهای وحشتناکی که در آن دخمه های دهشت انگیز و مرگ آفرین بر سر زندانیان میآورند... (نفسی عمیق میکشد. دستش را بر روی قلبش میگذارد) خود این حضرات تاب تحمل یک ساعتش را هم ندارند! روزی اگر پایش بیفتد و توفقی کوتاه در آن سلولهای تنگ و دخمه های تاریک داشته باشند، همه چیزشان را منکر خواهند شد! (بر میگردد و رو به سالن میایستد.) باور نمیکنی؟ حتی خدایشان را از یاد خواهند برد! (مشت گره

کرده ی دست راستش را به کف دست چپش میگوید و سرش را تکان میدهد.) وقتی پیرمرد هفتاد هشتاد ساله ای را به تخته شلاق میندند و تا پای مرگ، بر کف پاهایش میزنند، زمانی که پیرمرد یا پیر زنی در همان سن و سال را مورد تجاوز جنسی قرار میدهند، وقتی فیلسوف و نویسنده ای کهن سال را به همجنس بازی و اعمال منافی عفت متهم میکنند و هنگامی که ده بیست نفری بر سر دختر بچه ای میریزند و چون حیوانات وحشی به او تجاوز مینمایند! (قلبش را چنگ میزند و با زحمت خود را به صندلی میرساند و مینشیند.)

خواهر - هر اسان و سراسیمه بسوی آشپزخانه میبود و با لیوانی آب برمیگردد. لیوان را به دهانش میگذارد و در حالیکه با کف دست موهایش را نوازش میکند، از او میخواید تا چند قلب آب بنوشد.) بنوش! خواهش میکنم! حرص و جوش نخور! گلیم بخت این مردم را از روز ازل سیاه بافته اند و به این زودیها سفید نخواهد شد!

مونتسرا - (آب را تا نیمه مینوشد. سرفه ای میکند. چند بار چشمانش را باز و بسته میکند و سینه اش را چنگ میزند.) حتی یادآوری این فجایع و تبهکاری های ددمنشانه قلبم را از کار میاندازند!

خواهر - (نگران و ناراحت به طرف صندلی خودش بر میگردد و آهسته بر روی آن مینشیند. گوئی با خودش حرف میزند.) خدا لعنتشان کند! داغ عزیزانشان بنشینند که عزیزان مردم را به چه روی انداخته اند! (مکثی کوتاه و سپس رو به مونتسرا) اما این مردم! چرا سکوت کرده اند و بر علیه این همه ظلم و جنایت برنمیخورند؟

مونتسرا - مجدداً از جایش برمیخیزد. قدم زنان به جلوی صحنه میآید.) مردم! ... مردم را در حصار جهل و خرافات به بند کشیده اند و با گرفتن زهر چشم به سکوت واداشته اند! از جمعیتی ناآگاه و بیخبر و ترسانده شده چه انتظاری میتوان داشت؟ اعدامهای دسته جمعی، حلق آویز کردنهای خیابانی و سر به نیست نمودنهای آنچنانی، آیا دل و جرأتی برای مردم باقی میگذارد؟ آنهم مردمی که پس از گذشت هزاران سال، در انتظار کرامت و معجزه اند؟

خواهر - (از جایش برمیخیزد. با گامهای آهسته، خود را به پشت سر برادر میرساند. با صدائی شکوه آمیز) قهرمانان، پیشگامان، رهبران! آنها چی؟ چرا کاری نمیکند؟ چرا سخنی نمیگویند؟

مونتسرا - (خنده ای میکند. به سوی زن بر میگردد و با صدائی بلندتر) مگر نمیبینی؟ دورانشان به پایان رسیده است! میبینی که چه آسان قربانی جهل و اوهام مردمان میشوند و همچون مسافرانی گم نام، به دیار عدم فرستاده میشوند!

خواهر - (با چشمانی خسته و منتظر) چه باید کرد؟

مونتسرا - باید بروم!

خواهر - (با تعجب) کجا؟

مونتسرا - خسته ام! دیگر توان و قدرت ماندن ندارم!

خواهر - کجا؟

مونتسرا - نمیدانم!

خواهر - کجا میروی؟ به کوهستانها پناه میبری؟ در جنگلها مخفی میشوی؟

مونتسرا - (آهسته و آرام بسوی میز میروید و بر روی صندلی مینشیند) کوهستانها خاموشند و جنگلها میزبان سکوت! از این سرزمین میروم!

زن - (از جایش بلند میشود. با گامهای آهسته به سوی مونتسرا میروید. در کنارش میایستد. دست راستش را بر روی شانه اش میگذارد.) واقعا تصمیم داری بروی؟ به کجا؟

مونتسرا - سرش را برمیگرداند و چشمانش را بر چهره ی هر اسان زن میوزد) دست بردار نیستند! راحت نمیگذارند! آنها از سایه ی خودشان نیز وحشت دارند! از وحشت و ترس، بیرحمی و شقاوت متولد میشود و بیرحمی قربانی میخواید! در برابر این همه بیرحمی، از سرباز پیری چون من، چه کاری ساخته است؟ من خسته ام! (از جایش برمیخیزد. آرام آرام قدم بر میدارد. جلوی صحنه میرسد. بر جای میایستد و تلاش میکند قامتش را راست نگهدارد.) میدانم که به زودی به سراغ خواهند آمد! در کوچه پس کوچه ای تاریک، در خیابانی سرد، یا در میدانی پر ازدحام! فرقی نمیکند! مهم این است که آنها میآیند! با دشنه ای در مشت، کاردی در آستین و یا طپانچه ای در دست!

خواهر - (از او فاصله میگیرد. در میانه ی صحنه میایستد) ولی تو...

مونتسرا - (برمیگردد. با گامهای آهسته بطرف خواهرش میروید. روبرویش میایستد و دستانش را بروی شانه هایش میگذارد) خواهر بیچاره ی من! من ترسو نبودم، ها؟ همین را میخواهی بگوئی؟ (سرش را به چپ و راست تکان میدهد.) از من چه انتظاری داری؟ سالهای جوانی من سپری شده اند! قامت در هم شکسته است! حتی صدای من، دیگر دلنشین نیست و گیرائی پیشین را ندارد! من دیگر قادر نیستم پایداری کنم و با سخنان دلنیش و توصیف زیبایی های زندگی، کسی را مجنوب خود نمایم! من خسته ام! باید از اینجا بروم! اگر عمری باقی بود، باز میگردم. من به این

سرزمین تعلق دارم. به این مردم! باید در میان این مردم و در همین سرزمین بمیرم!

(نور صحنه خاموش میشود. همه جا در تاریکی فرو میروید. و صدای گامهایی که دور میشوند.)

تابلوی دوم

(در يك كلبه ی چوبی روستائی، با فضائی نیمه روشن، مونتسرا با لباس نظامی کهنه و رنگ و رو رفته بر روی زمین نشسته و زانوانش را در بغل گرفته است. بندهای پوتینش بسته و شلوار نظامیش را بر روی آنها انداخته است. زنی میانسال و نسبتاً شیک پوش در برابرش بر روی قالیچه ای نشسته و مشغول ریختن چای در استکان است.)
زن - شما حق بزرگی به گردن همه ی ما دارید! خاک عالم بر سر این حکومت و مردم، که قدر انسانهای شریف و وارسته ای چون شما را که قصد خدمت دارید نمیدانند! یکی نیست بپرسد که این پدر سوخته ها چه از جان مردم میخوانند؟ يك مشت گدا گشنه ی عوضی و بی پدر و مادر! تمام جوانهای مملکت را یا کشته اند و یا آواره ی ممالک خارج کرده اند! هر روز هزاران نفر از این مملکت فرار میکنند و به خارج میروند! مثل طاعون میموندند! شبانه به خانه ی مردم میریزند و مغول وار به غارت و چپاول و بگیر و ببند میپردازند. بلائی که بر سر مردم میآورند در طول تاریخ بشریت بی سابقه بوده است! من میدانم که شما چه میکشید! چون داغ دیده ام و به درد شما گرفتارم. (استکانی چای جلوی مونتسرا میگذارد. حبه ای قند از قندان بر میدارد و آن را بسوی او هل میدهد.) باور نمیکنید! داماد بیچاره ام حتی فرصت نکرد طفل شیرخواره اش را همراه ببرد! دست زن و دختر بزرگش را گرفت و شبانه زد به کوه و کمر! تا میداد به دست این آدم گشا بیفتد! الحمدلله صحیح و سالم به آنطرف مرز رسیدند و دست این پدر سوخته ها به گردشان هم نرسید! (حبه ی قند را در چای فرو میکند و به دهانش میگذارد. به دنبال آن استکانش را بر میدارد و آرام آرام چایش را مینوشد.) این بلائی بود که خود این مردم، به دست خودشان بر سر خودشان آوردند! خوشی زیر دلشان زده بود! حالا باید بکشند!

مونتسرا - (در عالم خودش سیر و سیاحت میکند و گوشش بدهکار حرفهای زن نیست. با سر انگشتانش خطوطی بر روی فرش میکشد. چایش را بر میدارد. به درون استکان فوت میکند و چای را سر میکشد. لحظاتی به زمین خیره میشود. سپس سرش را بلند میکند و با لحنی آرام و آهسته میپرسد) میخشد، تا چند وقت دیگر باید منتظر بمانم؟
زن - هر وقت که شما بفرمائید! ما منتظر دستورات جنابعالی هستیم! همه چیز آماده است و برادرم تدارک همه ی کارها را دیده است. اما از من به شما نصیحت! آنطرف هم آتش دهن سوزی در انتظاران نیست! صد رحمت به گداخونه های قدیم! انشاء الله به خیر و خوبی میروید و از نزدیک میبینید!
مونتسرا - این راه، تا چه اندازه مطمئن است؟ میدانید که ...

زن - (لبخندی میزند. با سر انگشتانش، موهایش را به پشت گوشش میراند. گوشه ی لبانش را پاک میکند.) اصلاً نگران نباشید! تا حالا صدها انسان مجرد و متأهل از این راه گذشته و به مقصد رسیده اند! در حال حاضر نیز، روزانه ده ها نفر از همین راه میگذرند و صحیح و سالم به آنطرف میروند! شما، اصلاً و ابدا غصه ی راه را نخورید!
مونتسرا - (به سقف کلبه خیره میشود.) اگر دستگیرم کنند و دوباره سروکارم با آنها بیفتد، با وضعیتی که قلب صاحب مرده ام دارد، نمیتوانم يك روز دیگر شکنجه هایشان را تحمل کنم! (مکث) تنها آرزوی من، مردن در آزادیست! آرزویی که هر مرغ اسیر و دربندی، در سر میپروراند و با آن روزگار میگذراند!

زن - عرض کردم که نگران نباشید! غلط کرده اند که دستگیرتان کنند! شما از همین لحظه خودتان را در آنسوی مرز و در کنار دوستان و رفقایان ببینید! (خنده ای سر میدهد.) مرغی که پرید، دیگه پریده!
مونتسرا - (نگران و دل واپس) اگر برم گردانند؟! اگر دست رد بر سینه ام بگذارند و عذرم را بخواهند؟!
زن - این چه فرمایشی است؟ روزی ده ها جوان کم سن و سال و لایبالی از این مرز میگذرند و به آنطرف میروند. تا حالا یکیشان را هم برنگردانده اند! شما که ماشاالله ماشاالله وضعیتتان روشن است! با آن سابقه ی مبارزاتی و شهرتی که به هم زده اید، مشکلی ندارید! رفا، همه شما را میشناسند و اسمتان محکم ترین پاسپورت سیاسی دنیاست! آنطرفی ها، از خدا میخواهند که شما به سرزمینشان بروید و از آنها تقاضای پناهندگی کنید! پناهندگی شما، باعث کسب آبرو و حیثیتشان در بین همسایگان و در سطح جهانی خواهد شد!

مونتسرا - (دستش را بر روی سینه اش میگذارد و ضمن ماساژ دادن قلبش) مطمئن هستید که تا بحال کسی را از آنطرف برنگردانده اند؟
زن - عرض کردم که، تا بحال چندین و چند نفر از همین روستا و محله ی خودمان در شهر، به آنطرف مرز رفته اند و برنگشته اند! حال همه شان هم خوب است و مشکلی ندارند!

مونتسرا - (نگران و با صدائی آرام) اما مسئله ی من فرق میکند!
زن - شما که جوانی و دار و ندارتان را در راه مبارزه فدا کرده اید، چه نگرانی ای دارید؟ در آنسوی مرزها صدها نفر شما را میشناسند و افتخار شاگردی تان را داشته اند!

مونتسرا - (دستش را حایل بدنش میکند و از جایش برمیخیزد. به کنار پنجره میرود و به بیرون کلبه نگاه میکند. در بیرون باد شدیدی میوزد و شاخه های درختان را به چپ و راست خم مینماید) من تجربه ی مهاجرت ندارم. هیچگاه

مجبور نشده ام خاک و ظنم را بنا به دلایل سیاسی و نظامی ترك نمايم. حتی در اوج جنگهای داخلی و زمستان سیاه چندین و چند ساله ای که پس از کودتای بیگانگان بر سرزمینم مستولی شد، خارج نشدم! به زندان افتادم! محاکمه و شکنجه شدم! هیچگاه تا این اندازه دچار وحشت و هراس نشدم. (مکت) شاید به این دلیل بوده که جوان بودم و پر شور! نیروی جوانی به انسان دل و جرأت میبخشد. در حال حاضر از جوانیم جز خاطره هائی تلخ و شیرین بر جای نمانده است. پیرمردی هستم در آستانه ی مرگ و قلب بیمارم احتیاج به مراقبت های شدید پزشکی دارد!

زن - عرض کردم خدمتتان، اصلا و ایدا نگران نباشید! به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی، دست فرزندان شیطان به شما نرسد و در آنسوی مرز نیز کسی متعرض شما نخواهد شد! (زن، ظاهرا به فکر فرو رفته است. لحظاتی چند در سکوت میگذرد. مونتسرا کماکان از پشت شیشه ی پنجره به بیرون نگاه میکند. زوزه ی باد و صدای دریا که از دور دست بگوش میرسد، روح و روانش را آرامش میبخشد. زن سرش را بلند میکند و فاتحانه خنده ای سر میدهد) پیدا کردم!

مونتسرا - (سریع بسوی زن بر میگردد. با تعجب میپرسد) پیدا کردید؟ چه چیزی را پیدا کردید؟
زن - (از جایش بر میخیزد و روبروی او میایستد) راه حل مشکل شما را!
مونتسرا - (با تعجبی بیشتر) چه راه حلی؟ گذرگاهی امن تر؟
زن - (خنده از روی لبانش محو میشود) گذرگاهی امن تر از همین گذرگاه نیست! راه حلی که میگویم، مربوط به آن سوی مرز است! جایی که باید شما را شناسائی کنند و بر نگردانند!

مونتسرا - (سرش را بر میگردد و به شیشه های پنجره چشم میدوزد) میبخشید قصد اهانت و رنجش شما را نداشتم!
زن - (با قیافه ای جدی) مهم نیست! شما حق دارید نگران باشید. هر چه باشد تحت تعقیب و فراری! (سکوت ممتد. لبخندی بر لبان زن ظاهر میشود و سکوت را میشکند) راه حلی که میگویم، در ارتباط با نوه ی من است. دختر زاده ی من، اکنون دختر بچه ای پنج ساله است. شما میتوانید او را به همراه خودتان ببرید. البته برای شما زحمتی ندارد. برادرم تا آنطرف مرز، شما را همراهی میکند. تا رسیدن مرزبانان آن طرف نیز زمانی طولانی نخواهد گذشت. بچه را میتوانید راه ببرید. در آنجا پدر و مادرش، او را از شما تحویل میگیرند! در ضمن میتوانند شما را شناسائی کنند و اجازه ندهند که گرفتار پیچ و خم و کاغذ بازیهای اداری بشوید.

مونتسرا - (تبسم کنان) از این بهتر نمیشود. مطمئن باشید که از نوه ی شما، همچون چشمهای خودم مواظبت خواهم کرد. تا هر جا هم که لازم باشد، او را به دوش خواهم گرفت. (خنده ای میکند) آنقدرها هم که فکر میکنید، پیر و از کار افتاده نیستم!

زن - بچه را به شما و شما را به خدا میسپارم. فعلا استراحت کنید. دم دمای صبح، برادرم نزد شما میآید. پیش از دمیدن سپیده دم، باید از گذرگاه رد شده و وارد کشور همسایه شوید. برایتان سفر خوبی آرزو میکنم. (رو سریش را بر سرش میاندازد. کیفش را بر میدارد و بسوی در میروند. نرسیده بدر میایستد) خدا ذلیلشان کند که هوش و حواسی بر ایمان نگذاشته اند. (راه رفته را باز میگردد. در کنار مونتسرا میایستد و با صدائی آرام) وضع بچه ها در آن سوی مرز تعریفی ندارد. برادرم مبلغی پول به شما خواهد داد. لطف کرده و آنرا به دامادم بدهید! چند تکه طلا هم هست که به دخترت تعلق دارد!

(مونتسرا لبخند زنان سرش را به روی سینه اش خم میکند. زن به سوی در میروند و خارج میشود. نور صحنه خاموش میشود و صحنه در تاریکی فرو میروند.)

تابلوی سوم

(اتاقی کوچک و نیمه تاریک. جابجا گچهای دیوار فرو ریخته و منظره ای نازیبا به اتاق داد است. مقداری کاغذ بر روی زمین پخش و پلا شده است. تختخوابی چوبی با رختخوابی مندرس و پاره پوره و نامرتب در عرض اتاق قرار دارد. در گوشه ی دیگری از اتاق يك دستسویی و يك توالت فرنگی کثیف بچشم میخورد. در کنار پنجره ی فلزی اتاق با شیشه های دوده گرفته، میزی چوبی با يك صندلی قدیمی و زوار در رفته گذاشته اند. مونتسرا بر روی صندلی نشسته و سرش را در میان دستانش گرفته است. چراغ مطالعه ای خاکستری رنگ، بصورت تکیده و خسته اش نور میافشانند. رنگ پریده و عصبی به نظر میرسد. سایه های زیر چشمانش حکایت از خستگی مفرط او دارند. ۳ تا ۴ نظامی در اطرافش ایستاده اند و حرکات او را زیر نظر دارند. مردی کوتاه قد، با شکمی چاق و برآمده، در حالی که قلم و کاغذی در دست دارد، مشغول قدم زدن است.)

مرد چاق: (دستانتش را روی لبه ی میز میگذارد و خطاب به مونتسرا) قبول دارید که بدون اجازه وارد خاک این کشور شده و مرزهای آنرا شکسته اید؟ چرا و به چه دلیل؟

مونتسرا - (به سطح میز نگاه میکند.) چرا که تحت تعقیب قرار داشتم و جانم در خطر بود!

مرد چاق - به چه دلیل؟

مونتسرا - به اتهام توطئه بر علیه نظام کشورم و جاسوسی برای شما!

(مرد چاق به همراه نظامیان بلند میخندند)

مرد چاق - جاسوسی برای ما؟ مسخره است! گفتید که چه نام دارید؟
مونترسا - (دستانتش را بر روی میز میگذارد) مسخره است؟ یعنی شما خبر ندارید و نمیدانید که در همسایه گیتان چه میگذرد؟ هزاران نفر از هموطنان مرا با همین اتهام واهی و بی اساس به بند کشیده اند و هر روزه آنها را شکنجه میکنند، آنوقت شما میگوئید، مسخره است؟

مردچاق - نام، شهرت، شغل و شیوه ی تفکر؟
مونترسا - مونترسا. افسر سواره نظام و از مبارزان راه آزادی بشریت! (سرش را به علامت تاسف تکان میدهد.) همه ی مبارزان قدیمی مرا به اسم میثناسد و با نام من بیگانه نیستند!
(مجددا، مرد چاق و بدنبالش نظامیان قهقهه ی بلندی سر میدهند.)
مرد چاق - (با پوزخندی تمسخر آمیز) مونترسا! اسم با مسمائی است! آقای مونترسا! با کمال تأسف در این سرزمین هیچکس شما را نمیشناسد! نام شما، برای رفقا و بویژه رفقای قدیمی، از کلمه ی بیگانه نیز بیگانه تر است.
مونترسا - دستش را بر روی ناحیه ی چپ سینه اش میگذارد و به آن چنگ میاندازد.) قلبم دارد از کار میافتد! خواهش میکنم مرا به یک بیمارستان برسانید! اجازه ندارید؟ حداقل پزشکی خبر کنید!

مرد چاق - آقای...
مونترسا - مونترسا!
مردچاق - آقای مونترسا، شما که به گفته ی خودتان نظامی بوده اید، باید با قوانین و مقررات آشنا باشید و بدانید که مرتکب خطا شده اید و بدون در نظر گرفتن همه ضوابط به حریم سرزمین ما تجاوز نموده اید!
مونترسا - (بی حال و بی رمق) این قضیه چه ارتباطی با بیماری من دارد؟ قلب من دارد از کار میافتد! انسانیت حکم میکند که پزشکی را جهت معاینه ی من خبر نمائید!
مردچاق - (میخندد) با این قلب بیمار، چرا به راه افتادید؟ نه آقای ...
مونترسا - مونترسا!

مردچاق - بله، آقای مونترسا، تا مراحل بازجویی تمام نشود، متأسفانه نمیتوانیم هیچ کمکی به شما بکنیم! تنها کسی که میتواند به شما کمک کند، خودتان هستید! صادقانه همه چیز را بگوئید و خودتان را نجات بدهید! (از میز فاصله میگیرد.)
مونترسا - (از درد به خود میپیچد) چه دروغی دارم به شما بگویم؟ من، مونترسا هستم! یک نظامی سالخورده که هستی و زندگی را در راه دفاع از آزادی و سربلندی انسان از دست داده است! (دستی بصورتش میکشد.) چطور مرا نمیشناسید؟

مرد چاق - (با تمسخر) منم سیمون بولیوار هستم! دوست نزدیک مونترسا، چطور شما مرا نمیشناسید؟ به مخیله تان فشار بیاورید! درست نمیگویم؟ مرا به جا میآورید جناب آقای مونترسا؟
مونترسا - (با عصبانیت از جایش برمیخیزد. یکی از نظامیان دست بر روی شانه اش میگذارد و با فشار دست او را وادار به نشستن میکند.) شما اجازه ندارید مرا مسخره کنید! من به اندازه ی سن و سال شما، بر علیه بیعدالتی و جهل و ادبار بشریت جنگیده ام! من جوانی و زندگی را در سنگرهای مبارزه از دست داده ام! من در همه ی مراحل زندگی، راه مبارزه با ستم و بیعدالتی را به دیگران آموختم و با بی نقاب نمودن چهره ی پلیدی ها، زیبایی های زندگی را نشانشان دادم. (نفسی تازه میکند. آرام و آهسته) هیچ کس و هیچ قدرتی اجازه ندارد مرا مورد تمسخر قرار دهد! هیچ قدرتی!

مرد چاق - (میخندد) خواهش میکنم! خواهش میکنم! موعظه های شما را ما سالها پیش در عمل آزموده و به دیگران آموخته ایم! صادقانه بگوئید که کی هستید و با چه هدفی به این سرزمین آمده اید؟
مونترسا - (سرش را میان دستانتش میگیرد. با درماندگی) دختر بچه ای که همراه من بود؟ پولها؟ طلاها؟
مرد چاق - خاطرتان آسوده باشد، همه را به پدر و مادر بچه تحویل دادیم. (با تمسخر) متأسفانه فراموش کردیم رسیدن را برایتان بیاوریم!

مونترسا - مادر بزرگش او را بدست من سپرده بود! (سرش را بلند میکند) پدر و مادر آن بچه! آنها مرا میشناسند! شما از آنها پرسیدید؟
مرد چاق - (به طرف میز بر میگردد. مجددا دستانتش را بر لبه میز میگذارد و با صدائی محکم) بله آقا، متأسفانه آنها نیز اظهار بی اطلاعی و عدم شناخت نمودند! (از میز فاصله میگیرد. دستی به پشت گوشش میکشد. با لحنی آرام تر) ما که با شما دشمنی نداریم! روزی صدها نفر از مرزها میگذرند و وارد خاک این کشور میشوند. همه هم مورد شناسائی و پذیرش قرار میگیرند! این سرزمین مأمن و پناهگاه آزادیخواهان جهان است! مگر نه؟
مونترسا - (عصبانی و برافروخته) تنها من مورد شناسائی قرار نگرفته و گم نام باقی مانده ام؟
مرد چاق - مقصر خودتان هستید!

مونترسا - حق با شماست! مقصر خود من هستم! آخر چرا باید مونترسا باشم؟ آنهم در دورانی که همه ی ارزشهای انسانی در حال از هم پاشیدن و نابودیست! در عصری که دشمنان بشریت بقدرت میرسند و خودشان را برای بلعیدن بی درد و سرجهان آماده میکنند!

مرد چاق - (پشت سر مونتسرا میایستد. دست راستش را بر روی شانه اش میگذارد.) بالاخره حاضر به گفتن حقیقت هستید یا نه؟ ما وقت زیادی نداریم و نمیتوانیم تا ابد در کنار شما بمانیم! آقای...
مونتسرا - مونتسرا!

مردچاق - بله، آقای مونتسرا!

مونتسرا - (خنده تلخی بر لبانش نقش میندازد. شانه هایش را بالا میاندازد) حقیقت چه باشد و حقیقت جویان شما چه اهدافی را دنبال کنند. من نمیدانم که شما و رفقایان در پی کدامین حقیقت هستید. مرا رد مرز کنید و به سرزمین برگردانید! (چند نفس عمیق میکشد. صورتش را میان دو دست میگیرد و با لحنی آرام و شمرده) اما بدانید که من مونتسرا هستم. افسر سواره نظام و از یاران نزدیک سیمون بولیوار. به رفقایان هم بگوئید! به آنان گوش زد کنید که من، یعنی مونتسرا، افسر سواره نظام، در حالیکه در جبهه ی مخالف بولیوار قرار داشتم و ظاهراً دشمن او محسوب میشدم، هیچگاه به او خیانت نکردم! نه تنها او، بلکه کوچکترین اسرار او و یارانش را نیز به دشمنانش نگفتم.

تابلوی چهارم

(همان صحنه ی اول. تنها تخت خوابی به آن افزوده شده است. مونتسرا با تکی خسته و تبار، در بستر بیماری دراز کشیده و خواهرش نگران و مضطرب در کنارش نشسته و مرتباً پارچه ای خیس را بر روی پیشانی اش میگذارد. پالتو و لباس نظامیش، بر روی دسته ی صندلی و در کنار میز قرار دارند.)

مونتسرا - (در تکی شدید میسوزد و گاهگاهی هذیان میگوید.) دشمنان از چهارسو ما را در محاصره... صدای دریا... دخترم... دشمنان... به نام انسان... سیمون... نمیشناسی...؟

خواهر دستانش را بسوی آسمان بلند میکند و کلماتی نامفهوم را زیر لب زمزمه میکند! پارچه ی سفید رنگی را در تشت آبی که در کنارش قرار دارد فرو میبرد و پس از آنکه آب اضافی اش را میگیرد، آنرا بر روی پیشانی اش قرار میدهد!
مونتسرا - دخترم... کوه... صدای دریا... رهائی...

خواهر - چه خاکی بسرم بریزم؟ به کجا پناه ببرم؟ (پارچه را عوض میکند.) پدر پبری بسوزد که شیر شربه را از پای در میآورد! چه روزگاری داشت و چه حماسه هائی آفرید! هزاران نفر برایش هورا میکشیدند و مقدمش را گرمی میداشتند! صدای سم اسبش، نوید دهنده ی آزادی بود. صدای گرم و پرتنیش به دلهای مضطرب و نگران امید و گرما میبخشید! هر چه بود، صدائی بود علیه بی عدالتی، خفقان و دیکتاتوری! (دستانش را بر روی زانویش میگذارد و از جایش بلند میشود. دستهایش را به کمرش میگیرد. لنگ لنگان بطرف آشپزخانه میرود. با لیوانی چای بر میگردد. آرام و آهسته بر جایش مینشیند و به چهره ی برادرش خیره میشود. کف دستانش را بر پیشانی اش میگذارد. تب فروکش نموده است. لبخندی از رضایت بر لبانش مینشیند!)

مونتسرا - (نکانی میخورد. به پهلو میغلطد. مجدداً به پشت بر میگردد. پلکهایش را به هم میزند و چشمانش را آرام باز میکند.) چقدر خسته ام! من کجا هستم؟

خواهر - (برق شادی در چشمانش میدرخشد. لیوان چای را بر زمین میگذارد و از خوشحالی دستانش را به هم میساید.) بالاخره به هوش آمدی؟

مونتسرا - من کجا هستم؟

خواهر - میخواستی کجا باشی؟

مونتسرا - (دور و برش را نگاه میکند و ناباورانه میپرسد) کی مرا به اینجا آورد؟

خواهر - یک جوان نیکوکار و انسان دوست. گویا ترا بیهوش و از پا افتاده، در یکی از خیابانهای حاشیه ی شهر مییابد. ترا میشناسد اما نشانی اینجا را نداشته، رهگذری به فریادش میرسد و آدرس اینجا را به او میدهد. امیدوارم از جوانیش خیر ببینی!

مونتسرا - (یا صدائی نحیف و لرزان) اسمش چه بود؟ آدرشش را نپرسیدی؟

خواهر - چرا، پرسیدم! در جواب گفت: ” یکی از دوستداران مونتسرا هستم.“ خیلی نگران حال و روز تو بود. ترا تا داخل اتاق آورد. به من کمک کرد تا رختخوابت را آماده کنم و لباسهایت را از تنت بکنم. بعد خداحافظی کرد و رفت.

مونتسرا - (تلاش میکند از جای برخیزد. خواهر او را از تلاش باز میدارد و از او میخواهد تا در جایش بماند.) یکی از دوستداران من! داشتم کاملاً نا امید و مستأصل میشدم. باید امیدوار بود! هنوز هم زندگی زیباست و انسانیت قابل احترام و دفاع! (آهی سرد میکشد) هنوز هم در این اجاق سرد و لگد مال شده، حرارتی یافت میشود. هر چند ناچیز و خرد!

خواهر - (به آشپزخانه میرود و با بشقاب سوپ بر میگردد. در کنار بستر مونتسرا مینشیند. قاشقی سوپ به دهانش نزدیک میکند.) دهانت را باز کن! سه روز تمام است که در خوابی و چیزی نخورده ای!

مونتسرا - (لبخندی سرد بر لبانش نقش میندازد) سه روز؟ سه روز پیاپی در خواب بوده ام؟ بگو به اندازه ی یک عمر خوابیده ام! اما چرا هنوز هم احساس خستگی و کوفتگی میکنم؟

خواهر - (به زور چند قاشق سوپ را بصورت پیاپی در حلقومش میریزد.) در این مدت کجا بودی؟ چه کسانی را دیدی؟

مونتسرا - (دستش را جلوی قاشق میگیرد.) متشکرم. به اندازه ی کافی خوردم. (اطرافش را نگاه میکند.) کسی دنبال من نیامد؟ سراغ مرا نگرفتند؟

خواهر - (سوپ را بهم میزند و قاشقی دیگر به دهانش نزدیک میکند. لبخندی میزند و میپرسد) مگر قرار بود کسی بدنالت بیاید؟ نکند به خدمت فرا خوانده شده ای؟

مونتسرا - (قاشق سوپ را کناری میزند. به زور از جایش بر میخزد و بر روی تخت می نشیند. اطرافش را نگاه میکند.) آخر، میدانی؟

خواهر - چه چیزی را باید بدانم؟

مونتسرا - من اینجا نبودم!

خواهر - (با نگرانی او را نگاه میکند.) میدانم! چند روز پیش از اینجا رفتی و سه روز پیش برگشتی! از وقتی که آن جوان ترا آورد، تا کنون بیهوش بودی و در آتش تب میسوختی!

مونتسرا - (صدایش را تا حد ممکن پائین میآورد.) رفته بودم آنسوی مرز!

خواهر - (با چشمانی از حدقه بیرون آمده، بشقاب را بر زمین میگذارد و ناباورانه میپرسد) کجا بودی؟ آنسوی مرز؟ پس چرا برگشتی؟

مونتسرا - (سرش را تکان میدهد و با تأثر) مرا نشناختند!

خواهر - نشناختند؟ یعنی چه؟

مونتسرا - خوب نشناختند! تازه شانس آوردم که به اتهام عبور غیرقانونی از مرز زندانیم نکردند و به اردوی کار اجباریم نفرستادند!

خواهر - مونتسرا! مونتسرا! تو هیچگاه دست از شوخی های بی مزه ات بر نمیداری! مگر میشود؟

مونتسرا - چی مگر میشود؟

خواهر - که رفاقت ترا نشناخته باشند؟ این غیر ممکن است! این قضیه را به هرکسی که بگوئی، فکر میکند در این سن و سال دیوانه شده ای و به سرت زده است!

مونتسرا - چه شوخی ای دارم؟ هیچ کسی مرا نشناخت! در آن سوی مرز، حتی با نام بیگانه بودند! میدانم که باور نمیکنی! اما این عین حقیقت است. دختر بچه ی پنج ساله ای را که همراه بود شناختند! مرا نشناختند!

خواهر - منظورت را نمیفهمم! اصلاً معلوم است که چه میگوئی؟

مونتسرا - مرد چاق و خپله ای که بازجوئی ام میکرد، با تمسخر به من گفت: ” اگر تو مونتسرائی، چرا مرا نمیشناسی؟ من سیمون بولیوار هستم!“

(چشمانش سیاهی رفت و سرش بر روی سینه اش افتاد. خواهر دستپاچه و هراسان او را بر روی رختخوابش دراز کرد. مونتسرا، دستان لرزان و استخوانیش را با زحمت فرتوتن بالا آورد و بر روی سینه اش گذاشت. تمام نیرویش را جمع کرد و بر سینه ی استخوانیش چنگ انداخت! خواهر به طرف آشپزخانه دوید. با لیوانی آب بر گشت. مونتسرا، با چشمانی باز به سقف نگاه میکرد. خواهر دستش را به زیر سرش برد و لیوان را به دهانش نزدیک کرد. وحشت سراپای وجودش را فرا گرفت. آهسته و آرام سر برادر را بر روی بالش گذاشت. دستان استخوانی و لرزانش را دراز کرد و چشمانش را بست.)

تابستان ۱۳۸۰ کلن

تعزیه در روستای دهداران (۱)

- خیر باشه! کجا میری؟

- آگه خدا بخواد، میرم دهدارون.

- میری تعزیه تماشا کنی؟

بعد از ظهر عاشورا، سپاهیان یزید به فرماندهی ابن سعد وقاص پس از به آتش کشیدن چادرهای بر افراشته ی امام، تصمیم میگیرند که بیکر شهدای کربلا را لگد مال سم ستوران کنند و بر آنان بتازند.

زینب خواهر امام و قافله سالار شهیدان، در مانده و ناراحت روی به هر سوی میکند تا به هر طریق ممکن جلوی این جنایت بزرگ را بگیرد و سپاهیان کفر را در راه رسیدن به این آرزو ناکام نماید.

در این لحظات حساس سرنوشت ساز که انسان بدنبال گشوده شدن دریچه ای غیب و رسیدن امدادی غیبی بسر میبرد، فضا کنیز زینب سر می رسد و به او خبر می دهد که روز گذشته، بر حسب تصادف از خیمه گاه دور شده و شیرینی وحشی را در کنار نهر علقمه دیده است.

زینب گریان و بر سر زنان از فضا می خواهد تا هر چه سریعتر به خدمت شیر برسد و ضمن تشریح فاجعه ای که در راه است، از او بخواهد که بدون فوت وقت، خودش را به میدان قتلگاه برساند و ضمن یاری رساندن به دختر امیر عرب از این فاجعه ی هول انگیز و ضدبشری جلوگیری نماید.

اینک ما در روستای دهداران واقع در بخش " شبانکاره " در کنار جاده ی اصلی برازجان به بندر گناوه هستیم. روستایی که هر ساله در رقابت با دهداران علی و سایر روستاهای همجوار، دست به ابتکاری تازه می زند و در زمینه ی هنر نمایشی خلاقیت و شگفتی تازه ای می آفریند. روستا در فاصله ی چهارصد متری جاده قرار دارد. در فاصله ی بین جاده و روستا، يك قهوه خانه ی فکسنی با دیوارهای گلی و زمین خرمن جا قرار گرفته است. در حاشیه ی روستا نخلستانی کوچک و چاهای آبی واقع شده اند که روستائیان گوسفندان و سایر احشام خود را بوسیله ی آنها آب میدهند.

بعد از ظهر عاشورا است. عده زیادی از زنان و مردان و کودکان به تماشای تعزیه ایستاده اند. در میدان خرمن جا هنگامه ای برپاست. خیمه و خرگاه امام حسین در حال سوختن است. زینب گریان و هراسان به هر طرف می دود و شیون کنان و بر سر زنان اطفال خرد سال و زنانی که خود را در چادر و عبا پیچیده اند و توان حرکت ندارند را از میان شعله های آتش بیرون می کشد و به کناری می برد. زنان گریه می کنند و کودکان وحشت زده به دست و پای زینب می پیچند و او را به یاری می طلبند.

سپاهیان یزد به فرماندهی ابن سعد در حال شادی و دست افشانی هستند. طبق قرار از پیش تعیین شده، شیر در میان نخلستان است و آمدن فضا را لحظه شماری می کند.

سری به نخلستان می زنیم! شیر، با ابهت تمام و یال و کوپالی بر افراشته و براق در گوشه ای نشسته و فارغ البال به سیگار خود يك می زند. دسته ای از سگان آبادی وارد نخلستان می شوند!

- این دیگر چه موجودی است!؟

سگها به خاطر نمی آورند که چنین موجود عجیب و غریبی را تا کنون دیده باشند! آهسته و با احتیاط به آن نزدیک می شوند. شیر با دیدن دسته ی سگان به وحشت و هراس می افتد. سگ ها نزدیک و نزدیکتر می شوند. به همدیگر نگاه می کنند! نه، بخاطر نمی آورند. بسویس هجوم می برند. شیر می غرد. سگ ها جری تر می شوند و با خشم، چنگ و دندان نشان می دهند. تلاشی مذبحانه و نابرابر از جانب شیر آغاز می شود تا خود را از این مخمصه نجات دهد. تلاش بیفایده است و سگان مصمم اند که این موجود ناشناخته را از حریم اجدادی خود بیرون برانند. شیر بر اساس طبیعت و خلق و خوی انسانی دست به سنگ می برد. سنگ پرانی از جانب شیر آغاز می شود. سگها بیشتر به خشم می آیند و شدیدتر از پیش دست به هجوم می زنند. مقاومت و پایداری بی فایده است. شیر عقب نشینی تاکتیکی خود را آغاز می کند. در حال عقب نشینی و سنگ پرانی بسوی سگ ها، از نخلستان خارج و به محوطه ی چاه های آب می رسد. فاجعه در راه است. شیر ترسیده و هراسان در یکی از چاه ها ته نگون می شود و لحظاتی بعد، سگ ها بدنبال کارشان می روند.

در میانه ی میدان خرمن جا، هنگامه همچنان برپاست. زینب به اینسوی و آنسوی می دود. خدا و جدش را بیاری می طلبد. دست بدامان پدر بزرگوارش می شود که در فاصله ای نه چندان دور، در خاک نجف آرمیده است. فضا آهسته و آرام خود را به بی بی میرساند و با صدای دو رگه و مردانه مشاهدات روز قبل خود را شرح می دهد. زینب پیام خود را می دهد و فضا را بدنبال شیر روانه می کند.

فضا با قدم های تند و شتابان براه می افتد. وارد نخلستان می شود. از شیر اثری نیست! تمام گوشه و زوایا را زیر پا می گذارد. تلاشی بیهوده و بی فرجام. نا امید و دل واپس راه بازگشت به سوی میدان را در پیش می گیرد. آبرو ریزی بیار آمده و تعزیه بی سرانجام مانده است. صدای ناله ای بگوشش می رسد! گوش تیز میکند و چشم می گرداند. صدای ناله از یکی از چاههای آب بلند است. خود را به بالای چاه می رساند. در درون چاه خون موج می زند و شیر زبان بسته در خون شناور است. پا بفرار میگذارد. نفس زنان و هن هن کنان خود را به میدان می رساند. به زینب نزدیک می شود. سر به کنار گوشش می برد. زینب بر او می خروشد.

- چه مرگنه؟ بلند بگو همه بشنوند!

چه بگوید؟ غرش دوم زینب، او را بر جای خود می نشاند. چاره ای نیست. هر چه بادا باد. خود را جمع و جور می کند. نفسی عمیق میکشد و با صدایی بلند و حزین می خواند.

فغان بی بی، اسد در چاه نگون شد ز زخم معقدش چاه پر ز خون شد

تعزیه در روستای دهداران (۲)

علی اصغر، طفل شیرخواره ی امام حسین و ام لیلا، که در آخرین لحظات پیکار حق علیه باطل، آنگاه که آفتاب روز عاشورا به میانه ی آسمان رسیده است و چون کوره ی حداد میسوزد، به عنوان آخرین دلیل و اتمام حجت با کوفیان و سپاه شام، توسط امام به میدان آورده میشود، بزرگترین و اساسی ترین مشکل برگزاری تعزیه بود!

در آغوش گرفتن عروسکی پارچه ای که درونش را با مقداری پنبه و چند تکه ی پارچه انباشته اند، چنگی بدل نمی زد و احساساتی را بر نمایانگیخت! اگر جانی داشت و تکانی میخورد! معرکه بود! علی اصغری زنده و جاندار! سر تا سر منطقه را تکان می داد و چون بمب صدا میکرد!

کدام مادری حاضر میشد تا فرزند شیرخواره اش را در اختیار هیئت بگذارد؟ بدون شك هیچکس! کاری خطرناک و دور از منطق بود! اگر اسب رم میکرد یا بنا به دلایلی ناشناخته و غیرقابل پیش بینی، بچه از دست امام رها میشد و از آن بالا به زمین میافتاد؟! فکرش را هم نمیشد کرد!

بالاخره کدخدا گودرز، چون همیشه مشکل گشایی نمود و با فکر بکوش، به داد هیئت رسید! يك گربه! آری يك گربه ی دست آموز و سر به راه. تنها يك مشکل وجود داشت! عدم امکان خواباندن گربه در گهواره و تکان دادن آن. اهل بیت میتوانستند به نوبت گربه را در آغوش بگیرند و ام لیلا گهواره ی خالی را تکان بدهد و لالایی بخواند! مشکل حل شد! به همین راحتی!

لباسی سبز رنگ بر تن گربه نمودند و طلاهای موجود در روستا را به گردنش آویختند. امام حسین پس از رجز خوانی و اتمام حجت مجدد با سپاه کفر، به تاخت سوی خیمه گاه خود برگشت و علی اصغر را از مادرش تحویل گرفت! او را به سینه اش فشرد و به میانه ی میدان برگشت! پای در رکاب استوار کرد و از روی زین بلند شد! طفل را بر سر دست بلند کرد. گربه به تقلا افتاد. با همه ی توان تلاش نمود تا خود را از دست زمخت و پرتوان امام برهاند! صدای شیون و زاری زنان بر خاست! امام در حالیکه طفل را به همگان نشان میداد، خطاب بوی گفت:

- بوو با همو دسله گچیکوت، تی یه میه بگیر! (پدر! با همان دستهای کوچکت، چشمم را ببندی!). سپس به منظور بیشتر بر انگیزتن احساسات تماشاچیان، طفل را بطرف صورتش آورد تا او را ببوسد! گربه، با مشاهده ی صورت پر ریش و پشم امام به وحشت افتاد و قبل از اینکه لبهای امام را بر پوست خود احساس کند، دهان گشود و بینی امام را در دهان و زیر دندانهای تیزش گرفت! جدال بین امام و طفل در گرفت! صدای خنده از چهار سوی خرمن جا بلند شد! پس از دقایقی چند، امام موفق شد، دماغ خون آلودش را از دهان گربه بیرون بیاورد. گربه را بر سر دست بلند کرد و در حالیکه با همه ی توان آنرا بر زمین میکوبید، گفت:

- بوو همی چنو کردین که ریشه تونه در آوردن نه! (پدر! همین کارها را کردید که ریشه تان را در آوردند!). در میان شلیک خنده ی تماشاچیان، اهل بیت و سپاهیان کفر، گربه هراسان و سر درگم، بدور خودش می چرخید و راه فراری میجست! صدای زیورآلتی که بر گردنش آویخته بودند، او را می آزد و بیش از پیش عصبانیش میکرد. مردم می خندیدند و کودکان به دنبال گربه می دویدند! بالاخره گربه ی وحشت زده و هراسان، از میان حلقه ی محاصره، گذرگاهی جست و خود را از آن معرکه نجات داد. از جاده ی شوسه گذشت و بطرف کوهپایه ها رفت. جمعیت به ناگهان به خود آمدند و از مصیبتی که بر سرشان آمده بود خبر دار شدند! گربه، همه ی اندوخته های قیمتی و با ارزش روستا را با خود برده بود.

سوارکاران دو جناح متخاصم، بر روی اسبها پریدند و سر در پی گربه گذاشتند. گربه خود را به کوهستان رسانید و در گرگ و میش غروب، سواران خسته و کوفته و دست از پا درازتر به روستا برگشتند!

روستائیان، شب را با شام غریبانی واقعی به صبح رسانیدند. پیش از طلوع آفتاب تفنگچیان و شکارچیان زبده ی روستا، راهی کوهستان شدند! آنها بزودی توانستند از روی تکه پاره های لباس سبز رنگی که به خارها گیر کرده بود، رد گربه را ببابند! در روز سوم شهدای کربلا، گربه ی فراری و نافرمان که از سایه آدمیزاد نیز میگریخت، به ضرب گلوله ی یکی از شکارچیان از پای در آمد و به زندگی پر ماجرایش پایان داده شد!

تعزیه در روستای محمدآباد (دهقاید)

روستای محمد آباد (دهقاید) در شمال شهر برازجان و به فاصله ی سه کیلومتری آن واقع شده است. رودخانه ی ” دالکی “ که از حاشیه ی این روستا میگذرد و نخلستانهای آنرا مشروب میکند، روستا را از بلوک شبانکاره جدا میسازد. در گذشته ای نه چندان دور، بر سر مالکیت روستا، بین خوانین شبانکاره که از طرفداران پر و پا قرص دولت فخریه ی انگلستان محسوب میشدند و از منافع حیاتی آنان در جنوب ایران دفاع مینمودند و میرزا محمد خان غضنفر السلطنه، خان برازجان که از نهضت جنوب و مبارزین ضد استعمار حمایت میکرد، درگیری های خونینی در میگرفت. استیلا ی بر روستا و در مالکیت داشتن آن، نشانه ی قدرت و اقتدار طرف غالب و سرشکستگی مغلوب، محسوب میشد! پس از انقلاب سفید شاه و مردم بر علیه مَلک و ملت در سال ۱۳۴۱، محمدآباد، در ردیف اولین روستاهایی بود که سپاه دانش در آن مستقر گردید و مدرسه ی سپاه دانش در آن ساخته شد!

در ایام سوگواری، بویژه در ماه محرم، در این روستا، برخلاف شهر که دسته های عزاداری و هیئت های سینه زنی، تنها در روزهای تاسوعا و عاشورا اجازه بیرون آمدن داشتند و تعزیه هم، فقط بعد از ظهر عاشورا و قبل از غروب آفتاب و آغاز مراسم شام غریبان برگزار میشد، از روز اول محرم، تعزیه خوانی شروع میشد و تا پایان روز عاشورا ادامه میافت. در این مراسم ده روزه، هر روز قسمتی از واقعه ی به شهادت رسیدن امام حسین و یارانش در صحرای کربلا به نمایش گذاشته میشد و مسلمانان را به مقاومت و پایداری در مقابل ستم ستمگران و بیدادگری بیدادگران فرا میخواند! اجرای مراسم هر روزه باعث میشد تا مشتاقان و دوستداران اهل بیت، هر بعد از ظهر، مسافت بین شهر و روستا را سواره و پیاده، پشت سر بگذارند و راهی روستا بشوند و در زیر آفتاب گرم و سوزان جنوب به تماشا بایستند. عاشورای سال ۱۳۴۲، در نوع خود بینظیر، جالب و فراموش نشدنی بود.

ما همیشه شمر را با لباس سرخ دیده بودیم. با شمشیر و سپر و خنجر و کلاه خود و ابلق های برافراشته و پر زرق و برق پهلوانی! این سرخی لباس شمر، چنان در ذهن مان جا افتاده بود که هر رنگ سرخ آتشی را، سرخ شمری مینامیدیم! پیراهن، شلوار، گل، آتش و غیره

در آن سال، یعنی در عاشورای سال ۱۳۴۲، برخلاف تصور دوران کودکی، شمر را با شلواری سرخ، کلاه خود همیشگی و کتی زیتونی مشاهده کردیم. کتی شیک و خوش دوخت با پاکون ها و سردستهایی طلایی و درخشان! به اضافه ی شنی ای مدال مانند که بر روی جیب سمت چپ کتتش آویزان بود.

در آن روز هم طبق روال معمول هر ساله، امام حسین آخرین نفری بود که به میدان کارزار آمد و پس از يك مجادله ی سخت و توان فرسا با لشکر اعداء، خونین و مالین در میانه ی میدان قتلگاه به زمین افتاد.

عمر ابن سعد وقاص، فرمانده ی سپاهیان یزید بن معاویه، از شمر ذوالجوشن خواست تا کار را یکسره کند و سر حضرت را از بدنش جدا نماید! شمر با ابهت هر چه تمامتر از اسب به زیر آمد. دستی به سبیلش کشید. سپس شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و در حالیکه آنرا در هوا تکان تکان میداد، خطاب به ابن سعد گفت:

- تو بکش که دوش گفתי!

و ابن سعد در جواب همین جمله را تکرار کرد:

- تو بکش که دوش گفתי!

پس از چند بار رد و بدل شدن این جمله، شمر کوتاه آمد و بسوی میدان قتلگاه روانه شد! در این حال امام با تکی مجروح و در هم کوفته، مینالید و از هر کسی کمک میخواست! ناگهان کودکی خردسال (عبدالله پسر امام حسن)، خودش را از دست عمه اش زینب رهناید و با سرعت به امام رسانید! کودک خود را بر روی پیکر امام انداخت و فریادش به آسمان بلند شد.

شمر نیز با شمشیر آخته و گامهایی استوار، خودش را به میانه میدان رسانید! در کنار پیکر مجروح امام ایستاد. فاتحانه او را نگاه کرد. دستی به سبیلش کشید و با لحنی محکم و امرانه از کودک خواست تا از امام جدا شود و بدنبال کارش برود! کودک مقاومت کرد و محلی به شمر نگذاشت. شمر در حالیکه پایش را به زمین میکوبید، پشت گردن کودک را گرفت و با زور و کشان کشان او را از پیکر نیمه جان عمویش جدا نمود. کودک خود را از چنگال شمر رهناید و مجددا بر روی امام افتاد تا از فاجعه ای که در راه بود جلوگیری نماید. این عمل چند بار تکرار شد. بالاخره شمر طاقت نیاورد و غیرتی شد! شمشیرش را غلاف کرد و خنجرش را از نیام کشید. آنرا بر گُلوی کودک گذاشت و در يك چشم بر هم زدن گردنش را برید. خون فواره زد و پیراهن سفید کودک را گلگون نمود! صدای شیون خلیق به عرش رسید! زنان بر سر و صورت خود زدند و گونه هایشان را به ناخن خراشیدند!

شمر، دوری در اطراف امام زد و بر روی سینه اش نشست. خنجرش را بالا برد و بر گُلوی امام گذاشت و چند بار کشید. امام با صدایی بریده و محزون به او حالی کرد که خنجر، جای بوسه های دختر پیغمبر خدا را نخواهد برید! تا شمر به خود بیاید و برای چرخاندن امام دست به کار شود، دو نفر آقای شیک پوش که سر و وضعشان نشان میداد بومی

نیستند و از مأموران دولت هستند، از صف تماشاچیان جدا شدند و با گامهای شمرده به طرف میدان قتلگاه رفتند! کدخدا نیز دستپاچه و لرزان بدنبالشان روان بود. آن دو نفر به مجرد رسیدن به میانه ی میدان، پشت یقه ی شمر را گرفتند و او را از روی سینه ی امام بلند کردند. دستی بر سینه اش زدند و چیزی گفتند. سپس او را بسوی محلی که آمده بودند، هل دادند. از شمر چند دقیقه پیش اثری نبود! در يك آن به موجودی مفلوک و توسری خور مبدل شده بود! خنجر از کفش بر زمین افتاد. دست و پایش شروع به لرزیدن نمودند! سبیلش آویزان شد و رنگ چهره اش کاملاً پرید. مادر مرده چه دیده بود؟

امام که اشهدش را خوانده و خود را آماده شهادت کرده بود، با حالتی عصبی از جای برخاست و اعتراض کنان بدنبالشان به راه افتاد. کدخدا خود را به امام رسانید و با دستپاچگی کلماتی را بیخ گوشش زمزمه کرد. امام مات و مبهوت در میانه میدان ایستاد! او هم شوکه شده بود. کلامی بر زبان نیاورد. تنها، با چشمان از وحشت دریده اش رد مأموران و شمر را دنبال کرد.

مأموران، بدون توجه به مردم و امامی که نگران حال شمر بود، آن مادر مرده را سوار ماشین لندورشان کردند و بسرعت از محل دور شدند!

پس از آنکه گرد و غبار ماشین خوابید، امام به خودش آمد. نفسی تازه کرد و خطاب به تماشاگران گفت:

- عزاداران حسینی! اجرتان با جده ام زهر! تعزیه تمام شد! خدا قسمت نکرده بود که ما امروز شهید بشویم!

پایان